



پل استر
نہسا ملک موزیان

سفر دیر انفاق تحریر

به نام خدا



سفر در اتاق تحریر

پل استر

ترجمه‌ی مهسا ملک‌میرزایی

سفر در اتاق تحریر

میرشت: اوستر، پل، ۱۹۹۷-م. Auster, Paul.
عنوان و نام پدیدآور: سفر در اتاق تحریر / نوشته‌ی پل اوستر؛ ترجمه‌ی مهسا ملک‌مرزبان
مشخصات نشر: تهران: افق، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص
شابک: 978-964-369-488-3
فروست: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Travels in the scriprium
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
شماره افزودن: ملک‌مرزبان، مهسا، ۱۳۵۳، مترجم
ویرایش: کنگره: ۱۳۸۷ / ۵ / PS۳۵۵۲
رده‌بندی: درسی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابخانه ملی: ۱۱۶۰۵۲۱

Copy right © 2008 by Paul Auster

The publisher further agrees to print the following
translation rights arranged with the Carol Mann agency

سفر در اتاق تحریر

ادبیات امروز / رمان / ۶

نویسنده: پل اوستر

مترجم: مهسا ملک‌مرزبان

ویراستار: عزیز ترسبه

مدیر هنری: گیانوش غریب‌پور

حروف چینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۴۸۸-۳

چاپ دوم: ۱۳۸۹، ۱۵۰۰ نسخه

لیترگرافی: سیب ۵ چاپخانه: کاج، تهران

حقوق چاپ و نشر، انحصاراً برای مؤسسه‌ی نشر افق محفوظ است.

تقلید مطالب با ذکر منبع بلامانع است.

۳۵۰۰ تومان

تهران، ص. پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن ۶۶۴۱۳۳۶۷

www.nfoqco.com

info@nfoqco.com



مؤسسه‌ی نشر اقق با نویسنده کتاب (Paul Auster) برای خرید امتیاز
انتشار ترجمه‌ی فارسی کتاب سفر در اتاق تحریر - طبق قانون بین‌المللی
"حق انحصاری نشر اثر" (Copyright) - به توافق رسید.

به یاد لایوید هاستود

پ.ا.

مقدمه‌ی مترجم

توماس هاینز می‌گوید: «دستمایه‌ی انسان در زندگی تجربه‌هایش نیست بلکه استدلالی است که در مورد تجربه‌هایش دارد.»

پل استر را دوست دارم و هیچ مقاومتی در برابر پیشنهاد ترجمه‌ی آثارش در من نیست. خوشحالم که اثری را پیش روی تان می‌گذارم که به چند دلیل دوستش دارم. اول این که نویسنده‌اش پل استر است، دوم این که یادگار روزهای شیرین پاییز ۸۶ است و سوم این که در خلال بازخوانی‌اش مرهون زحمات دوست و همکارم پیام یزدانجو هستم که در آن مدت کوتاه بسیار از او آموختم. بخش مهمی از کتاب را با هم خواندیم و بعد سعی کردم تا انتها بر اساس همان الگوی اولیه پیش بروم، تجربه‌ای بسیار غنی و ارزشمند.

پیرمرد روی لبه‌ی تخت کم‌عرضی نشسته، کف دستش را روی زانوهایش گذاشته، سرش پایین و به زمین خیره شده است. اصلاً خبر ندارد که دوربینی روی سقف درست بالای سرش کار گذاشته شده است. هر یک ثانیه شاتر بی صدا کلیک می‌کند و با هر گردش زمین هشتاد و شش هزار و چهارصد عکس تولید می‌کند. حتی اگر هم خبر داشت که دارد دیده می‌شود باز هم فرقی نمی‌کود. فکرش جای دیگری است، توی خیالانش گم است، انگار دنبال جوابی برای سؤالی است که ذهنش را اشغال کرده است.

او کیست؟ این جا چه کار می‌کند؟ کی آمده و تا کی می‌ماند؟ اگر کمی بخت یارمان باشد زمان همه چیز را معلوم خواهد کرد. الان تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که با دقت هر چه تمام‌تر به بررسی تصاویر پردازیم و از هر نتیجه‌گیری شتاب‌زده‌ای خودداری کنیم. وسایل متعددی توی اتاق هست، روی هر کدام برچسب سفیدی چسبانده شده و یک کلمه با حروف درشت رویش نوشته شده است.

مثلاً روی میز پاتختی کلمه‌ی میز نوشته شده. روی لایپ کلمه‌ی لایپ. حتی روی دیوار هم که به معنای دقیق کلمه شیء به حساب نمی‌آید برجیبی هست که روی آن کلمه‌ی دیوار دیده می‌شود. پیرمرد لحظه‌ای سر بلند می‌کند و دیوار را می‌بیند، برجسب روی دیوار را هم می‌بیند و واژه‌ی دیوار را به آرامی تلفظ می‌کند. چیزی که در این لحظه درک نمی‌کند این است که آیا کلمه‌ی نوشته شده روی دیوار را خوانده یا تنها منظورش خود دیوار بوده است. شاید هم خواندن یادش رفته اما هنوز ماهیت اشیا را تشخیص می‌دهد و می‌تواند اسم‌شان را بگوید، یا برعکس، توانایی تشخیص ماهیت اشیا را از دست داده اما هنوز خواندن یادش نرفته است.

پیژامه‌ی کتان راه‌راه آبی زرد پوشیده و پایش را یک جفت دمپایی چرم مشکی پوشانده است. اصلاً نمی‌داند کجاست. بله، توی یک اتاق است اما این اتاق در چه ساختمانی قرار دارد؟ اتاقی در یک خانه؟ بیمارستان؟ زندان؟ یادش نمی‌آید چند وقت است که این‌جاست یا چه شرایطی باعث انتقال او به این مکان شده است. شاید اصلاً از اول همین‌جا بوده، یا شاید اصلاً از زمان تولد همین‌جا بوده است. چیزی که می‌داند این است که به شدت احساس عذاب وجدان می‌کند. در عین حال، این احساس هم رهایش نمی‌کند که قربانی یک بی‌عدالتی وحشتناک شده است.

پنجره‌ای در اتاق هست اما پرده‌اش کشیده شده و تا جایی که یادش می‌آید هنوز از پنجره به بیرون نگاه نکرده است. همین‌طور در و

دستگیره‌ی سفید چینی‌اش. آیا در به رویش قفل است یا آزاد است که هر وقت دلش خواست رفت و آمد کند؟ هنوز این موضوع را بررسی نکرده چون همان‌طور که در پاراگراف اول گفته شد حواسش جای دیگری است؛ در گذشته غوطه‌ور است همان‌طور که در میان موجودات خیالی که ذهنش را به هم ریخته‌اند سرگردان است، می‌کوشد تا جوابی برای سؤالی که تمام فکرش را اشغال کرده پیدا کند.

تصاویر دروغ نمی‌گویند اما همه‌ی ماجرا را هم بر ملا نمی‌کنند. صرفاً سندی برگذشت زمانند، دلیلی صوری. مثلاً سن و سالِ پیرمرد را نمی‌توان از روی تصاویر سیاه و سفید کم و بیش غیر واضح مشخص کرد. تنها واقعیتی که می‌توان با قطعیت بیان کرد این است که او جوان نیست اما واژه‌ی پیر واژه‌ی دامن‌داری است و می‌توان آن را برای کسی که بین شصت تا صد سال دارد به کار برد. بنابراین ما عنوان پیرمرد را بر می‌داریم و از این به بعد به مرد داخلِ اتاق آقای بلنک^۱ می‌گوییم. دیگر، بُردنِ نام کوچک هم لزومی ندارد.

آقای بلنک بالاخره از روی تخت بلند می‌شود، اندکی مکث می‌کند تا تعادلش را به دست آورد و بعد، لک و لک‌کنان به سمت میز تحریری که در انتهای دیگر اتاق قرار دارد می‌رود. احساس خستگی می‌کند انگار تازه از خواب ناآرام و بیش از حد کوتاه شبانه برخاسته

۱. بی‌رنگ، رنگ‌پریده، خالی، سفید، ساده و... (فرهنگ دانشگاهی انگلیسی فارسی - آریانپور)

است. صدای کشیده شدن کف دمپایی‌هایش روی زمین چوبی لخت او را به یاد صدای شُمباده می‌اندازد. در دور دست، بیرون از اتاق، دورتر از ساختمانی که اتاق در آن واقع است صدای ضعیف جیغ پرنده‌ای را می‌شنود، شاید کلاغ، شاید مرغ دریایی، نمی‌داند.

آقای بلنک روی صندلی کنار میز تحریر می‌نشیند. فکر می‌کند چه صندلی راحتی است؛ رویه‌ی چرم نرم قهوه‌ای دارد و دسته‌های پهنی که آرنج و ساعدش روی آن قرار می‌گیرد، غیر از آن مکانیزم نامرئی فنری هم دارد که امکان جلو و عقب رفتن به او می‌دهد، مکانیزی که دقیقاً از لحظه‌ای که روی آن می‌نشیند به کار می‌افتد. عقب و جلو رفتن تأثیر آرامش‌بخشی روی او دارد و آقای بلنک همین‌طور که دارد به این نوسان لذت‌بخش ادامه می‌دهد یاد اسب گهواره‌ای می‌افتد که وقتی بچه بود توی اتاقش قرار داشت و بعد، بعضی از آن سفرهای خیالی را که با اسبش می‌رفت در ذهن زنده می‌کند؛ اسبی که اسمش وایتی بود و در ذهن آقای بلنک جوان یک اسب چوبی با تزئینات سفید نبود بلکه موجودی زنده بود، یک اسب واقعی.

بعد از این گشت و گذار کوتاه در اوان کودکی دوباره اضطراب و دلهره به جان آقای بلنک می‌افتد. با صدای بلند و خسته‌ای می‌گوید: «نباید بگذارم این اتفاق بیفتد.» بعد به جلو خم می‌شود تا توده‌ی کاغذ و عکس‌هایی را که با نظم و ترتیب روی میز تحریر ماهونی گذاشته شده‌اند بررسی کند. اول عکس‌ها را برمی‌دارد، سه دسته‌ی دوازده تایی عکس سیاه و سفید هشت درده از زنان و مردانی با سنین

و نژادهای مختلف. عکس زوی زنی جوانی است که بیست و دو سه ساله نشان می‌دهد. موی سیاه کوتاه دارد و همین‌طور که توی لنز دوربین خیره شده نگاه عمیق و غمگینی در چشمانش موج می‌زند. توی خیابان شهری ایستاده که احتمالاً در ایتالیا یا فرانسه است چون انگار جلوی یک کلیسای قرون وسطایی ایستاده و چون روسری سرش است و کت پشمی به تن دارد، کاملاً معلوم است که عکس در زمستان گرفته شده است. آقای بلنک به چشمان زن جوان زل می‌زند و تلاش می‌کند به یاد بیاورد این زن کیست. بعد از گذشت چیزی حدود بیست ثانیه متوجه می‌شود که دارد نامی را به زبان می‌آورد: «آنا». احساس عشقی عمیق از درونش می‌جوشد. نمی‌داند آیا آنا کسی است که زمانی با او ازدواج کرده یا نکند دارد عکس دخترش را تماشا می‌کند. یک آن بعد از این که این افکار از ذهنش می‌گذرد مرجی تازه از احساس گناه به او حمله‌ور می‌شود و یادش می‌آید که آنا مرده است. بدتر از آن گمان می‌کند که خودش در مرگ او مقصر بوده است. حتی فکر می‌کند نکند خودش او را کشته باشد.

آقای بلنک از درد می‌نالد. تماشای عکس‌ها هم خیلی برایش گران تمام می‌شود. برای همین آن‌ها را کنار می‌گذارد و توجهش را به کاغذها معطوف می‌کند. چهار بسته کاغذ که هر کدام حدود پانزده سانت ارتفاع دارد. بی‌هیچ دلیل خاصی دست می‌برد و اولین کاغذ دورترین بسته را که سمت چپ قرار دارد برمی‌دارد. کلمات دست‌نویس، با حروفی درشت نظیر همان‌ها که روی برچسب‌های

سفید بود، نوشته شده است: «از دورترین فاصله‌ی فضا زمین به شکل ذره‌ی غباری دیده می‌شود. این را بار دیگر که واژه‌ی "بشریت" را می‌نویسی به یاد داشته باش.»

از نگاه مملو از نفرتی که به هنگام بررسی این جملات توی صورت آقای بلنک آمده می‌توان کاملاً مطمئن شد که آقای بلنک خواندن یادش نرفته است، اما این که نویسنده‌ی این جملات چه کسی است هنوز جای سؤال دارد.

آقای بلنک به سراغ کاغذ بعدی روی بسته می‌رود و می‌فهمد که نوعی دست‌نویس تایپ شده است. در پاراگراف اول آمده است: «لحظه‌ای که تعریف کردن داستانم را شروع کردم آن‌ها مرا روی زمین انداختند و توی سرم زدند. وقتی بلند شدم و روی پا ایستادم و دوباره شروع کردم یک نفرشان توی دهنم کوبید و بعد دیگری توی شکمم مشت زد. نقش زمین شدم. سعی کردم دوباره بلند شوم اما تا خواستم برای سومین بار ماجراییم را تعریف کنم سرهنگ مرا به دیوار کوبید و من از هوش رفتم.»

دو پاراگراف دیگر هم توی آن صفحه هست، اما پیش از آن که آقای بلنک خواندن پاراگراف دوم را شروع کند تلفن زنگ می‌زند. تلفن سیاهی است از آن مدل‌هایی که صفحه‌ی شماره‌گیرش گرد است؛ مال اواخر دهه‌ی چهل یا اوایل پنجاه قرن گذشته و در کنار تخت قرار دارد. بنابراین آقای بلنک مجبور است از روی صندلی چرمی نرمش بلند شود و لک‌لک کنان به سمت دیگر اتاق برود. با زنگ چهارم

گوشی را بر می دارد.

آقای بلنک می گوید: «الو؟»

صدای آن طرف خط می پرسد: «آقای بلنک؟»

— اگر شما می گوید، بله.

— مطمئنید؟ فکر نمی کردم خودتان باشید.

— من از هیچ چیزی مطمئن نیستم. اگر شما می خواهید مرا آقای

بلنک صدا کنید خوشحال می شوم که جوابتان را بدهم. شما؟

— من جیمز هستم.

— کسی را به این اسم نمی شناسم.

— جیمز پی. فلود.

— حافظه ام تازه سر جایش آمده.

— دیروز به دیدن تان آمدم. دو ساعت با هم بودیم.

— آه. همان آقای پلیس.

— پلیس سابق.

— درست است. پلیس سابق. از دست من چه کاری بر می آید؟

— می خواهم دوباره ببینم تان.

— همان یک گفت و گو کافی نبود؟

— راستش نه. می دانم که من یکی از شخصیت های فرعی این

ماجرای هستم، اما به من اجازه دادند تا دوباره شما را ببینم.

— منظور تان این است که چاره ای ندارم.

— منظورم این نبود. اما اگر نمی خواهید، مجبور نیستیم توی اتاق با

هم حرف بزنیم. اگر دوست داشته باشید می‌توانیم برویم توی پارک بنشینیم.

- من لباس ندارم. الان هم که این جا ایستاده‌ام یک دست پیژامه و یک جفت دمپایی پایم است.

- توی کمد را نگاه کنید، هر لباسی بخواهید هست.

- آه، کمد، ممنونم.

- آقای بلنک، صبحانه خوردید؟

- فکر نمی‌کنم. اجازه دارم چیزی بخورم؟

- روزی سه وعده. هنوز کمی زود است، اما سروکله‌ی آنا به زودی باید پیدا شود.

- آنا؟ گفتید آنا؟

- او مسئول مراقبت از شماست.

- فکر می‌کردم مُرده.

- ابداً.

- شاید او یک "آنا"ی دیگر باشد.

- گمانم. از بین تمام آدم‌های این قصه او تنها کسی است که کاملاً طرف شماست.

- بقیه چه طور؟

- فقط همین را بگویم که کلی دلخوری پیش آمده و تماشا کنیم.



این نکته را هم باید گفت که علاوه بر دوربین، میکروفنی هم در

یکی از دیوارها کار گذاشته شده و هر صدایی که آقای بلنک تولید می‌کند باز تولید می‌شود و یک دستگاه دیجیتالی ضبط صدا آن را ثبت و ضبط می‌کند. کوچک‌ترین ناله و عطسه‌ای، کم‌ترین صدای سرفه یا نفخ کوتاهی که از او خارج شود نیز بخش مکمل گزارش ماست. واضح است که این اطلاعاتِ شنیداری شامل کلماتی که آقای بلنک به اشکال گوناگون زیر لب می‌گوید، با آه و ناله بیان می‌کند یا فریاد می‌زند نیز می‌شود، مثلاً تمام مکالمه‌ی آقای بلنک با جیمز پی. فلود ضبط شده است. گفت و گوی تلفنی با پاسخ مثبت اما با اکراه آقای بلنک به درخواست پلیس سابق برای ملاقات با او در آن روز صبح به پایان می‌رسد. بعد از آن که آقای بلنک گوشی را می‌گذارد روی لبه‌ی تخت باریک می‌نشیند و سعی می‌کند موقعیتی را که در جمله‌ی نخست این گزارش آمده در ذهن مجسم کند: «کفِ دستش را روی زانوهایش گذاشته، سرش پایین و به زمین خیره شده است.» فکر می‌کند آیا باید بایستد و به سراغ کمده‌ی که فلود گفت برود و اگر چنان کمده‌ی وجود داشته باشد باید پیژامه‌اش را عوض کند و لباس بپوشد؟ فرض می‌کنیم که لباس هم در کمد باشد، اگر کمده‌ی باشد. اما آقای بلنک هیچ عجله‌ای برای انجام چنین کارِ زورکی پیش پا افتاده‌ای ندارد. می‌خواهد به سراغ نسخه‌ی تایپ‌شده برود که قبل از زنگ تلفن داشت می‌خواند. بنابراین از روی تخت بلند می‌شود و با احتیاط کامل اولین گام را به سوی آن طرف اتاق بر می‌دارد، درست در همین لحظه یک باره سرش گیج می‌رود. می‌فهمد که اگر همان‌طور

ایستاده بماند روی زمین می‌افتد ولی به جای آن‌که به سمت تخت برگردد و بنشیند تا سرگیجه‌اش برطرف شود دست راستش را روی دیوار می‌گذارد، تمام وزنش را روی آن می‌اندازد و به تدریج به زمین نزدیک می‌شود. حالا همین‌طور که روی زانو نشسته خود را به سمت جلو پرت می‌کند و کف دست‌هایش را هم روی زمین می‌گذارد. سرگیجه داشته باشد یا نه تصمیمش این است که به میز تحریر برسد و چهار دست و پا خودش را به آن می‌رساند.

خودش را که روی صندلی چرمی می‌اندازد چند دقیقه‌ای جلو و عقب می‌رود تا اعصابش سر جایش بیاید. با همه‌ی تقلاهایی که کرده می‌فهمد جرئت ندارد خواندن آن نوشته را ادامه دهد. چرا این ترس باید او را در بر بگیرد چیزی است که نمی‌تواند دلیلی برایش بیابد. به خودش می‌گوید این‌ها فقط کلمه‌اند، از کی تا حالا کلمات قدرت آن را پیدا کرده‌اند که بتوانند آدم را تا حد مرگ بترسانند؟ با صدایی که به سختی شنیده می‌شود زیر لب می‌گوید: «این‌طور نیست.» بعد برای این‌که دوباره به خودش اطمینان دهد همان جمله را تکرار می‌کند و با قدرت تمام فریاد می‌زند: «این‌طور نیست!»

این خروج ناگهانی صدا، بی‌دلیل به او جرئت ادامه دادن می‌دهد. نفس عمیقی می‌کشد، چشمانش را به کلمات پیش رویش می‌دوزد و دو پاراگراف بعدی را می‌خواند: «از وقتی یادم هست مرا این‌جا نگه داشته‌اند. این‌طور که فهمیده‌ام این‌جا یک سلول معمولی نیست، به نظر هم نمی‌آید که بخشی از یک سنگر نظامی یا بازداشتگاه محلی

باشد. محوطه‌ی خالی و کوچکی است که تقریباً دوازده پا در پانزده پا است و به دلیل طراحی ساده‌اش (زمین خاک‌گرفته و دیوارهای سنگی ضخیم) گمان کنم که زمانی انبار لوازم خوراکی بوده، احتمالاً محلی برای نگهداری کیسه‌های آرد و غلات. یک پنجره‌ی نرده‌دار بالای دیوار غربی آن هست، اما آن قدر فاصله‌اش از زمین زیاد است که دستم به آن نمی‌رسد. گوشه‌ای روی حصیر می‌خوابم و روزی دو وعده غذا به من می‌دهند: صبح‌ها پوره‌ی سرد و شب‌ها سوپی نه‌چندان گرم همراه با نانی سفت. براساس محاسبات خردم فکر می‌کنم چهل و هفت شب است که این‌جا هستم. هر چند این خوب‌خط شاید غلط باشد. کتک‌های پی در پی اولین روزهای ورودم به این سلول را آشفته کرد و چون یادم نمی‌آید که چند بار از هوش رفتم و هر بار چه قدر ناهوشیاری‌ام طول کشیده است، ممکن است روزی را از قلم انداخته باشم و نفهمیده باشم که آفتاب کی طلوع و کی غروب کرده است.

بیابان درست از بیرون پنجره‌ی سلولم آغاز می‌شود. هر بار که باد از سمت غرب می‌وزد بوی بوته‌های مریم‌گلی و سروکوهی را حس می‌کنم، کوچک‌ترین ذره‌ی آن فواصل دور. نزدیک به چهار ماه آن‌جا زندگی کردم، آزادانه به این سو و آن سو می‌رفتم، راحت در هر آب و هوایی بیرون می‌خوابیدم و رسیدن از آن آزادی به این محدودیت برایم آسان نبود. می‌توانم این تنهایی تحمیلی، حرف نزدن با دیگران و نداشتن ارتباط انسانی را تحمل کنم اما دلم برای هوای تازه و نور

لک زده است، تمام روز در آرزوی آنم که چشمم به چیزی غیر از این دیوارهای سنگی ناهموار بیفتد. هر از گاه، سربازها از زیر پنجره‌ام رد می‌شوند. صدای پوتین‌های‌شان را می‌شنوم که روی زمین کشیده می‌شود، شلیک نامنظم صداها‌ی‌شان، تلق و تلق کالسکه‌ها و اسب‌ها در گرمای روز دست‌نیافتنی. این‌جا زندانی در آلتیماست: غربی‌ترین نقطه‌ی کنفدراسیون، جایی در مرز دنیای شناخته‌شده. بیش از دو هزار مایل از پایتخت فاصله داریم، مشرف به پهنه‌ی بی‌درک‌جای اراضی بیگانه. براساس قانون کسی حق رفتن به آن‌جا را ندارد. اما چون به من دستور داده بودند رفتم، حالا هم برگشته‌ام تا گزارشم را ارائه بدهم. یا به حرفم گوش می‌دهند یا نه، بعد مرا می‌برند بیرون و تیربارانم می‌کنند. حالا دیگر مطمئنم. مهم این است که خودم را گول نزنم و اسیر وسوسه‌ی امید نشوم. وقتی سرانجام مرا جلوی دیوار بگذارند و تفنگ‌های‌شان را به سمت نشانه بروند تنها خواهش از آن‌ها این خواهد بود که چشم‌بندم را بردارند. این کار برای این نیست که دوست داشته باشم فاتلانم را ببینم بلکه دلم می‌خواهد یک‌بار دیگر چشمم به آسمان بیفتد. تمام چیزی که الان می‌خواهم همین است. ایستادن در فضای باز و تماشای آن آبی بزرگ بالای سرم، خیره شدن به آسمان چشمگیر بی‌منتها برای آخرین بار.»

آقای بلنک از خواندن دست می‌کشد. ترسش جای خود را به گنجی داده است، تک‌تک واژه‌های موجود در متن را درک می‌کرد با

این حال نمی توانست آن ها را بفهمد. نمی دانست این گزارش مستند است یا نه، این به اصطلاح کنفدراسیون چه جور جایی است، با آن زندانش در آلتیما و اراضی بیگانه‌ی مرموزش و چرا شکل نشر طوری است که انگار در قرن نوزدهم نوشته شده است؟ آقای بلنک خوب می دانست که ذهنش آن طور که باید باشد نیست، اصلاً نمی داند کجاست و چرا این جاست، اما این را خوب می داند که این لحظه متعلق به زمانی در اوایل قرن بیستم است و این که در کشوری به نام ایالات متحده‌ی آمریکا زندگی می کند. این فکر آخری او را یاد پنجره می اندازد یا دقیق تر بگویم یادِ کرکره، که رویش نوار چسب سفیدی چسبانده شده و کلمه‌ی کرکره روی آن نوشته شده است. کف پایش را به زمین فشار می دهد و دست هایش را به دسته‌ی صندلی چرمی و نود تا صد درجه به راست می چرخد تا از کرکره‌ی پنجره‌ی گفته شده نگاهی بیندازد، چون این صندلی نه تنها به جلو و عقب متمایل می شود بلکه می تواند دور خودش هم بچرخد. این کشف آخری خیلی به آقای بلنک می چسبد به حدی که یک آن فراموش می کند چرا می خواسته از کرکره‌ی پنجره به بیرون نگاه کند، و در عوض از این قابلیت تازه کشف شده‌ی صندلی ذوق می کند. یک دور دور خودش می چرخد، دو دور، بعد سه دور و همین طور که دور خودش می چرخد یاد آرایشگاهی می افتد وقتی که بچه بود به آن جا می رفت و روکوی آرایشگر قبل و بعد از کوتاه کردن موهایش او را همین شکلی روی صندلی می چرخاند. خوشبختانه، وقتی صندلی می ایستد آقای

بلنک درست همان جایی قرار می‌گیرد که قبل از شروع چرخش ایستاده بود، این، یعنی دوباره رویش به سمت کرکره است و باز بعد از این میان پرده‌ی لذت‌بخش نمی‌داند اجازه دارد به سمت پنجره برود و کرکره را بالا بزند و نگاه کند ببیند کجاست یا نه. با خودش می‌گوید شاید دیگر در آمریکا نباشد، بلکه در کشوری دیگر مأموران مخفی کشوری خارجی در دل شب او را ربوده‌اند.

چرخش سه‌گانه‌اش روی صندلی باعث شد سرش گیج برود و می‌ترسد اگر از جایش بلند شود باز هم همان حالتی که چند دقیقه‌ی پیش باعث شد چهار دست، و پا بشود پیش بیاید. نکته‌ای که آقای بلنک هنوز از آن خبر ندارد این است که این صندلی چرمی علاوه بر این‌که به جلو و عقب حرکت می‌کند و دور خودش می‌چرخد چهار چرخ کوچک هم دارد که به او امکان می‌دهد بی‌آن‌که از جایش بلند شود به سمت کرکره برود. نمی‌داند که باقی ابزار رانشی هم کنار پاهایش قرار دارند، بنابراین آقای بلنک همان جایی که هست می‌ماند و روی صندلی پشت به میز تحریر می‌نشیند و به کرکره‌ای که زمانی سفید بود اما حالا به زردی می‌زند نگاه می‌کند و سعی می‌کند گفت و گوی دیروز بعد از ظهرش را با جیمز بی، فلود پلیس سابق به یاد بیاورد. توی ذهنش دنبال تصویر می‌گردد؛ نشانه‌ای برای این‌که یادش بیاید او چه شکلی است، اما ذهنش به جای مجسم کردن هر تصویر واضحی دوباره پر از حس فلج‌کننده‌ی عذاب وجدان می‌شود. پیش از این حمله‌ی جدید شکنجه و هراس که می‌تواند به یک وحشت

تمام عیار بدل شود آقای بلنک می شنود که کسی به در می کوبد و بعد صدای انداختن کلید توی قفل می آید. این یعنی آقای بلنک توی اتاق حبس است و جز به لطف و حسن نیت دیگران نمی تواند از آن جا خارج شود؟ لزوماً نه. شاید آقای بلنک در را از تو قفل کرده و آن شخصی که سعی می کند وارد اتاق شود باید قفل را باز کند تا وارد درگاه شود، بنابراین آقای بلنک زحمت بلند شدن و باز کردن در را به خودش نمی دهد.

به هر صورت الان در باز است و زنی ریزه با سن و سالی نامعلوم وارد می شود، حدوداً چهل و پنج تا شصت سال دارد اما به نظر آقای بلنک نمی توان به این راحتی سنش را حدس زد. موی خاکستری اش کوتاه است، شلوار راحتی آبی تند و بلوز نخعی آبی روشن به تن دارد و اولین کاری که بعد از ورود به اتاق انجام می دهد این است که به آقای بلنک لبخند می زند. این لبخند که هم مهربانی و هم محبت را در بردارد ترس و وحشتش را از بین می برد و او را به آرامش می رساند. هیچ نمی داند این زن کیست، اما با این حال از دیدنش خوشحال است.

زن می پرسد: «خوب خوابیدید؟»

آقای بلنک جواب می دهد: «نمی دانم، راستش را بخواهید اصلاً

یادم نمی آید که خوابیدم یا نه.»

... خوب است، معنی اش این است که دارو و درمان مؤثر بوده

است.

آقای بلنک پیش از هر اظهار نظری درباره‌ی این بیانیه‌ی مرموز چند دقیقه‌ای در سکوت زن را ورنده می‌کند و بعد می‌پرسد: «کندذهنی مرا بیخشید، انگار گفتید اسم‌تان آناست، نه؟»

زن باز با مهربانی و محبت به او لب‌خند می‌زند. می‌گوید: «خوشحالم که یادتان مانده است. دیروز مرتب یادتان می‌رفت.»

آقای بلنک ناگهان آشفته و عصبانی روی صندلی چرمی می‌چرخد تا این‌که روبه روی میز تحریر قرار می‌گیرد، بعد تصویر پرتوی زن جوان را از روی توده‌ی عکس‌های سیاه و سفید برمی‌دارد. قبل از آن‌که بتواند دوباره بچرخد تا به زنی که اسمش ظاهراً آناست نگاه کند، زن کنارش می‌ایستد و دستش را به آرامی روی شانه‌ی راست او می‌گذارد و با هم به عکس خیره می‌شوند.

آقای بلنک که صدایش در اثر غلیان احساسات می‌لرزد، می‌گوید: «اگر اسم شما آناست پس اسم این زن چیست؟ او هم اسمش آناست، مگر نه؟»

زن می‌گوید: «بله.» عکس را از نزدیک بررسی می‌کند، انگار چیزی را با دو حس همسان اما متضاد، انزجار و حسرت به یاد می‌آورد.
- این آناست. من هم آنا هستم. این عکس من است.

اما آقای بلنک با لکنت می‌گوید: «اما... دختر توی عکس خیلی جوان است و شما... موهای‌تان جوگندمی است.»

آنا می‌گوید: «زمان، آقای بلنک. شما معنی زمان را درک می‌کنید، مگر نه، این عکس سی و پنج سال پیش من است.»

قبل از آنکه آقای بلنک فرصت پاسخگویی پیدا کند، آنا عکس جوانی اش را دوباره روی توده‌ی عکس‌ها می‌گذارد.

می‌گوید: «صبحانه تان دارد سرد می‌شود» و بی آنکه یک کلمه‌ی دیگر بگوید اتاق را ترک می‌کند، لحظه‌ای بعد برمی‌گردد و میز چرخ دار بلند استیلی را با یک دیس غذا به داخل اتاق می‌آورد و آن را کنار تخت می‌گذارد.

غذا شامل یک لیوان آب پرتقال، یک نکه نان کره مالیده، دو تخم مرغ آب‌پز در یک ظرف سفید کوچک و یک قوری چای ارل‌گری. بالاخره آنا به آقای بلنک کمک می‌کند که از روی صندلی بلند شود و او را به سمت تخت می‌برد، اما اول لیوان آب و سه تا قرص دستش می‌دهد، یکی سبز، یکی سفید و یکی بنفش.

آقای بلنک می‌پرسد: «چه بلایی سرم آمده؟ مریضم؟»
آنا می‌گوید: «نه، اصلاً. این قرص‌ها جزو برنامه‌ی درمانی تان است.»

— اصلاً احساس بیماری نمی‌کنم. شاید کمی خسته و گیج و منگم، وگرنه اوضاع خیلی هم بد نیست. ضمناً با توجه به سنم این موضوع اصلاً اهمیتی ندارد.

— بخورید آقای بلنک. بعد می‌توانید صبحانه تان را میل کنید. مطمئنم که خیلی گرسنه‌اید.

آقای بلنک با سرسختی روی حرفش پافشاری می‌کند و می‌گوید:
«اما من قرص نمی‌خواهم. اگر مریض نیستم پس این قرص‌های لعنتی

را هم نمی خورم.»

آنا به جای آنکه رفتار گستاخانه و توهین آمیز آقای بلنک را با پرخاش جواب بدهد خم می شود و پیشانی او را می بوسد. می گوید: «آقای بلنک عزیز می دانم چه حالی دارید، اما قول دادید که هر روز قرص های تان را بخورید. ما قرار گذاشتیم. اگر قرص های تان را نخورید درمان تان بی نتیجه می ماند.»

آقای بلنک می گوید: «من قول دادم؟ از کجا بدانم راست می گوید؟»

— چون من آنا هستم و هیچ وقت به شما دروغ نمی گویم. برای این که خیلی دوست تان دارم.

حرف دوست داشتن که پیش می آید فاطمیت آقای بلنک کم می شود و بی اختیار تصمیم می گیرد کوتاه بیايد. می گوید: «بسیار خب قرص ها را می خورم.»

آنا لبخند می زند، وقتی بلند می شود و می ایستد آقای بلنک را آماده ی بلعیدن قرص ها می بیند.

حالا آن دو کنار هم روی لبه ی تخت نشسته اند. میز غذا جلوی شان است، آقای بلنک آب پرتقالش را می نوشد و بعد تکه ای از نان تست را در دهان می گذارد و یک قلمپ چای می خورد، آنا با دست چپ پشت او را آرام می مالد، آهنگی را زمزمه می کند که آقای بلنک نمی فهمد چیست اما می داند که برایش آشناست، یا زمانی برایش آشنا بوده. بعد به تخم مرغ های آب پز حمله می کند، نوک قاشق

را داخل یکی از زرده‌ها فرو می‌کند و ترکیبی از زرده و سفیده‌ی داخل گودی ظرف را بر می‌دارد اما قاشق را که به سمت دهان می‌برد از دیدن لرزش دست خود ماتش می‌برد. آن‌هم نه لرزشی خفیف بل تکانی غیرارادی و مشخص که نمی‌تواند کنترلش کند. قاشق که شش اینچ از ظرف فاصله می‌گیرد، گرفتگی عضلانی به حدی می‌رسد که بهترین قسمت ترکیب زرده و سفیده توی سینی می‌ریزد.

آنا می‌پرسد: «می‌خواهید من به شما غذا بدهم؟»

— چه بلایی به سرم آمده؟

جواب می‌دهد: «چیز مهمی نیست.» و پشت آقای بلنک را می‌مالد تا خاطرش جمع شود. واکنشی طبیعی در مقابل قرص‌هاست. تا چند دقیقه‌ی دیگر برطرف می‌شود.

آقای بلنک با لحنی سرشار از ترحم جویی عبوسانه و غرغرکنان می‌گوید: «این آشی است که شما برایم پخته‌اید.»

آنا می‌گوید: «همه‌ی این‌ها برای بهبودی شماست تازه تا ابد هم که طول نمی‌کشد. حرفم را باور کنید.»

بدین ترتیب آقای بلنک به آنا اجازه می‌دهد به او غذا بدهد و هم‌چنان که آنا به آرامی مشغول در آوردن بخش‌هایی از تخم مرغ آب‌پز است، فنجان چای را به سمت لب‌های آقای بلنک می‌برد و دهان او را با دستمال کاغذی پاک می‌کند، آقای بلنک به این فکر می‌افتد که آنا یک زن معمولی نیست، او فرشته است یا فرشته‌ای است در شکل و شمایل یک زن.

منی پرسد: «چرا این قدر با من مهربانی؟»

آنا می گوید: «خب معلوم است چون دوست تان دارم.»

حالا که غذا تمام شده وقت تخلیه ی روده ها، استحمام و لباس پوشیدن است. آنا میز را از جلوی تخت کنار می زند و بعد دستش را به سمت آقای بلنک دراز می کند تا کمکش کند روی پا بلند شود. در کمال تعجب خودش را جلوی در می بیند، دری که تا به حال متوجهش نشده بود و روی این در هم نوار چسب سفید دیگری هست که واژه ی حمام روی آن نوشته شده است. آقای بلنک نمی فهمد چه طور تا به حال آن را ندیده است، چون چند قدم بیش تر از تخت فاصله ندارد، اما همان طور که خواننده هم تاکنون فهمیده حواسش خیلی پرت است، فکرش در عالم موجودات شبح وار و خاطرات از هم گسیخته سرگردان است تا جوابی برای سؤالی که ذهنش را درگیر کرده پیدا کند.

آنا می پرسد: «باید بروید؟»

جواب می دهد: «بروم؟ کجا؟»

— حمام. می خواهید بروید دست شویی؟

— آه دست شویی، بله. حالا که اسمش را بردید به نظر می آید فکر

بدی نیست.

— می خواهید کمک تان کنم یا خودتان می توانید؟

— نمی دانم. بگذارید سعی کنم ببینم چه می شود.

آنا دستگیره ی چینی سفید را برایش می چرخاند و در باز می شود.

آقای بلنک که لخلخ کنان وارد اتاق بی پنجره‌ی سفیدی می‌شود که کاشی‌های کف آن سفید و سیاه است، آنا در را پشت سرش می‌بندد و آقای بلنک چند دقیقه‌ای همان‌جا می‌ایستد و به توالست سفید که روی دیوار آن طرف قرار دارد نگاه می‌کند، ناگهان احساس تنهایی می‌کند و دلش می‌خواهد دوباره با آنا باشد. سرانجام با خودش زمزمه می‌کند: «محکم باش پیرمرد. مثل بچه‌ها شدی.» با این حال حتی زمانی که لنگ‌لنگان به سمت توالست می‌رود و پیژامه‌اش را پایین می‌کشد می‌فهمد که واقعاً دلش می‌خواهد گریه کند.

بگذاریم آقای بلنک یک لحظه غرور احمقانه‌ای برای موفقیت در کامل کردن نخستین بخش عملیاتش احساس کند، بخش دوم به خوبی پیش نمی‌رود. مشکلی در بلند شدن از روی جایگاه و سیفون کشیدن ندارد اما زمانی که این کار را انجام می‌دهد می‌فهمد پیژامه‌اش هنوز پایین مانده و برای بالا کشیدنش یا باید دولا شود یا روی زمین قوز کند و کمر پیژامه را با دست بگیرد. نه دولا شدن و نه قوز کردن هیچ‌کدام کارهایی نیستند که او امروز بتواند به راحتی انجام‌شان دهد، اما از بین این دو کار از دولا شدن بیش‌تر وحشت دارد، چون احساس می‌کند اگر سرش را پایین بیاورد ممکن است تعادل را از دست بدهد، و دلوایس است که اگر تعادلش را واقعاً از دست بدهد شاید روی زمین بیفتد و سرش به کاشی‌های سیاه و سفید بخورد. به همین دلیل نتیجه می‌گیرد که انتخاب قوز کردن انتخاب بین بد و بدتر است، هر چند خیلی مطمئن نیست که زانوهایش بتوانند فشاری را که بر

آنها وارد می‌شود تحمل کنند. ما هم نمی‌دانیم زانوهایش تاب می‌آورند یا نه. آنها که مترصد شنیدن صدای سیفون بوده خیال می‌کند آقای بلنک کارش را تمام کرده، در را باز می‌کند و وارد حمام می‌شود. آقای بلنک جلوی آنها هیچ حجب و حیای بی‌دلیلی احساس نمی‌کند. اگر این‌طور بود، خوشحال می‌شد که بگذارد هر چه هست ببیند، و به جای این‌که به سرعت خم شود و شلوارش را بالا بکشد دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند تا آن را هم در آورد.

می‌گوید: «ترجیح می‌دهم الان حمام کنم.»

می‌پرسد: «منظورتان حمام درست و حمامی توی وان است یا فقط دوش گرفتن؟»

— فرقی نمی‌کند، شما بگویید کدام؟

آنها به ساعتش نگاه می‌کند و می‌گوید: «بهتر است فقط دوش بگیرید. الان کمی دیر است و من هنوز باید لباس تن‌تان کنم و شما را بخوابانم.»

حالا دیگر آقای بلنک پیراهن و شلوار و حتی دمپایی‌هایش را هم در آورده. آنها بی‌آن‌که از دیدن بدنِ عریان پیرمرد احساس ناراحتی کند به سمتِ توالت می‌رود و روکش صندلی را می‌گذارد و با نوازشی آقای بلنک را می‌نشانند. آقای بلنک می‌نشیند و آنا کنارش روی لبه‌ی وان می‌نشیند، آب گرم را باز می‌کند و لیف حوله‌ای سفیدی را زیر شیر آب خیس می‌کند.

لحظه‌ای که دست آنا با لیف گرم و صابونی به بدن آقای بلنک

می خورد در خلسه‌ی تسلیم‌واری فرو می‌رود و از حس دست‌های مهربان آنا بر بدنش کیف می‌کند. آنا از بالا شروع می‌کند و آرام آرام پایین می‌آید، گوش و پشت گوش او را می‌شوید، پشت و جلوی گردن، او را روی صندلی توالت می‌چرخاند تالیف را روی پشتش بالا و پایین بکشد؛ بعد دوباره سر جایش بر می‌گرداند تا همین کار را روی سینه‌اش بکند، تقریباً هر پانزده ثانیه یک‌بار مکث می‌کند تالیف را زیر شیر آب بگیرد، به تناوب یا آن را صابونی می‌کند یا صابونش را می‌شوید، بستگی به این دارد که آیا دارد قسمت خاصی از بدن آقای بلنک را می‌شوید یا دارد صابون را از جایی که تازه شسته است پاک می‌کند. آقای بلنک چشمانش را می‌بندد، یک‌بار از موجودات شبح‌وار و وحشت‌هایی که از زمان اولین پاراگراف این گزارش ذهنش را پر کرده بودند خلاص می‌شود.

آنا می‌گوید: «امروز چه سرحالیم آقای بلنک.»

آقای بلنک که هنوز چشمانش بسته است آهسته می‌گوید:

«نمی‌دانم. نمی‌توانم جلوی‌ش را بگیرم.»

— اگر من جای شما بودم به خودم می‌بالیدم. کم‌تر مردهایی به سن

شما هنوز قدرت... قدرت دارند.

— ربطی به من ندارد. این زندگی خودش را دارد.

آنا جواب می‌دهد: «دلم می‌خواهد شما خوشحال باشید. بهتان

سخت می‌گذرد، اگر در چنین شرایطی بتوانید لحظاتی احساس لذت

بکنید خوشحال می‌شوم کمک کنم تا این اتفاق بیفتد.»

— من در حق شما جفا کردم، نمی دانم چه کار کردم اما می دانم کار بدی بوده... نگفتمی است... نابخشودنی. حالا شما این جابید و مثل یک قدیسه از من مراقبت می کنید.

— تقصیر شما نبود. مجبور تان کردند، این کار نظر مرا نسبت به شما بر نمی گرداند.

— اما ناراحت شدید. من ناراحت تان کردم، مگر نه؟

— بله، خیلی؛ تقریباً نتوانستم با آن کنار بیایم.

— من چه کار کردم؟

— شما مرا به یک جای خطرناک فرستادید، یک جای بحرانی، جای نابودی و مرگ.

— چه بود؟ یک جور مأموریت؟

— فکر می کنم بشود این اسم را رویش گذاشت.

— شما آن موقع جوان بودید، مگر نه؟ همان دختری که توی عکس است.

— بله.

— بسیار زیبا بودید. الان سن تان بالاتر رفته اما به نظر من هنوز

زیبایید. بی نقص، منظورم را می فهمید؟

— مجبور نیستید اغراق کنید آقای بلنک.

— اغراق نمی کنم. اگر به من بگویند تا پایان عمر مجبورم بیست و

چهار ساعته شما را نگاه کنم هیچ اعتراضی ندارم.

آنا دوباره لبخند می زند و یک بار دیگر آقای بلنک گونه ی چپ او را

با دست راست نوازش می‌کند.

می‌پرسد: «چند وقت است که این جایید؟»

— چند سالی می‌شود. بیش‌تر از آنی که انتظار داشتم.

— اما می‌توانستید بروید.

— در نهایت بله.

— خیلی شرمنده‌ام.

— نباید شرمنده باشید. واقعیت این است که من بدون شما کسی

نمی‌شدم.

— هنوز...

— نه هنوز. شما مثل مردهای دیگر نیستید. زندگی‌تان را فدای

چیزی بزرگ‌تر از خودتان کردید و آن‌چه کرده یا نکرده‌اید از روی

خودخواهی نبوده است.

— آنا، تا به حال عاشق شده‌اید؟

— چندین بار.

— متأهل هستی؟

— بودم.

— بودی؟

— شوهرم سه سال پیش فوت کرد.

— اسمش چه بود؟

— دیوید. دیوید زیمر.

— چه طور؟

— بیماری قلبی داشت.

— تقصیر من است، نه؟

— نه خیلی... بیش‌تر به شکل غیرمستقیم.

— خیلی متأسفم.

— نباشید. اگر شما نبودید من هرگز دیوید را نمی‌دیدم. باور کنید آقای بلنک تقصیر شما نیست. شما کاری را کردید که باید می‌کردید، بعد اتفاق‌های دیگر افتاد. هم اتفاق‌های خوب هم اتفاق‌های بد. زندگی همین است. ما باید عذاب می‌کشیدیم ولی این عذاب کشیدن دلیلی داشت، یک دلیل موجه و هرکس که شکایتی از این موضوع داشته باشد معلوم است که مفهوم زنده بودن را درک نمی‌کند.



این را هم باید گفت که یک دوربین و ضبط صوت دیگر هم توی سقف حمام کار گذاشته شده است و امکان ضبط همه‌ی اتفاقات را در آن فضا نیز فراهم می‌کند و به دلیل آن‌که واژه‌ی همه واژه‌ای مطلق است دیالوگ ضبط‌شده‌ی بین آنا و آقای بلنک با تمام جزئیات آن قابل تأیید است.

لیف حمام چند دقیقه‌ی دیگر هم به کارش ادامه می‌دهد و وقتی که آنا شست و شو و آبکشی سایر اعضای بدن آقای بلنک را تمام می‌کند، حوله‌ی پالتویی مشکی‌ای را از قلاب روی در برمی‌دارد و به آقای بلنک کمک می‌کند آن را تنش کند. بعد پیژامه‌ی راه‌راه آبی زرد را از روی زمین برمی‌دارد و به اتاق دیگر می‌رود و در را باز

می‌گذارد. در حالی که آقای بلنک جلوی آینه‌ی کوچک بالای روشویی ایستاده و دارد با ریش تراش شارژی ریش را می‌زند (پرواضح است که استفاده از ریش تراش های دستی ممنوع است) آنا پیژامه را تا کرده، تخت را مرتب می‌کند و در کمد را باز می‌کند تا لباسی برای آقای بلنک انتخاب کند. کارها را تر و فرز انجام می‌دهد، انگار می‌خواهد زمان از دست رفته را جبران کند. آن قدر این کارها را سریع انجام می‌دهد که وقتی آقای بلنک اصلاحش را با ماشین ریش تراش تمام می‌کند و به اتاق دیگر می‌رود از دیدن لباس های آماده روی تخت متحیر می‌شود. یاد گفت و گویش با جیمز پی. فلود می‌افتد و واژه‌ی کمد؛ امیدوار بود آنا را موقع باز کردن در کمد، اگر واقعاً کمدی وجود داشته، ببیند تا بفهمد کجاست. حالا، همین طور که چشمانش اتاق را واری می‌کند هیچ نشانه‌ای از آن نمی‌بیند و راز دیگری هم چنان نامکشوف می‌ماند.

البته می‌توانست جای کمد را از آنا بپرسد اما وقتی که می‌بیند آنا روی تخت نشسته و به او لبخند می‌زند دوباره به قدری تحت تأثیر حضور او قرار می‌گیرد که سؤال از ذهنش می‌پرد.

می‌گوید: «دارد شما را بادم می‌آید. همه چیز را نه، یک چیزهای اندکی، کمی از این جا کمی از آن جا. اولین بار که شما را دیدم خیلی جوان بودم، نه؟»

آنا می‌گوید: «فکر کنم حدوداً بیست و یک ساله بودید.»
اما شما را گم کردم. چند روزی آن جا بودید و بعد ناپدید شدید.

یک سال گذشت، دو سال، چهار سال و بعد ناگهان دوباره سر و کله تان پیدا شد.

— برای همین نمی دانستید با من چه کار کنید. کلی گذشت تا دوباره تمرکزتان را به دست آوردید.

— بعد شما را فرستادم... به مأموریت. یادم می آید که نگران تان بودم. اما شما آن روزها یک جنگجوی واقعی بودید، مگر نه؟
— یک دختر محکم و پرنرزی، آقای بلنک.

— دقیقاً. و همین مسئله به من قوت قلب می داد. اگر آدم مدبری نبودید نمی توانستید از عهده ی آن کار بر بیایید.

آنا به ساعتش نگاهی می اندازد و می گوید: «بگذارید کمک تان کنم لباس تان را بپوشید. وقت دارد می گذرد.»

واژه ی می گذرد آقای بلنک را و او می دارد که به سرگیجه و مشکلات قلبی اش در راه رفتن فکر کند، اما حالا که فاصله ی کوتاه درگاه حمام به تختخواب را پیموده است با اطمینان خاطر می تواند بگوید که مغزش سالم است و از زمین خوردن نمی ترسد. بی آن که دلیلی بر صحت این فرضیه داشته باشد، پیشرفتش را نتیجه ی حضور آنای نیکوکار می داند، با توجه به این واقعیت آشکار که آنا بیست یا سی دقیقه ی گذشته را با او بوده و احساسات و عواطفی را که آقای بلنک از ته دل می خواسته به او ابراز کرده است.

لباس ها همه سفیدند؛ شلوار کتان سفید، بلوز دکمه دار سفید، شورت سفید، جوراب نایلون سفید و یک جفت کفش سفید تنیس.

آقای بلنک می‌گوید: «چه انتخاب عجیبی. شکل این
الکی خوش‌ها می‌شوم.»

آنا جواب می‌دهد: «این تقاضای ویژه‌ای است از طرف پیتر
استیلمن، پیتر استیلمن پسر نه پدر. پیتر استیلمن جونیور.»

— کی هست؟

— یادتان نمی‌آید؟

— فکر نمی‌کنم.

— یکی دیگر از مأموران شماست. برای انجام مأموریتی که به او
محول کردید باید سر تا پا سفید می‌پوشید.

— من چند نفر را به مأموریت فرستادم؟

— صدها نفر، آقای بلنک. بیش از آن‌که بتوانم بشمارم.

— بسیار خوب. فراموشش کنید. فکر نمی‌کنم حرف زدن در این باره
چیزی را عوض کند.

آنا لبخند می‌زند و بعد تخت را مرتب می‌کند و به او علامت
می‌دهد که مقابلش بنشیند. او هم این کار را می‌کند؛ یک بار دیگر آقای
بلنک به اوایل کودکی‌اش می‌رود، به روزهای وایتی اسب چوبی
گهواره‌ای و سفرهای دور و درازشان از میان بیابان‌ها و کوه‌های غرب
دور. به مادرش فکر می‌کند؛ این که در اتاق خواب طبقه‌ی بالا که
آفتاب صبح از پشت دری کرکره‌ای به شکل مایل می‌تابید او هم
این‌طوری لباس تنش می‌کرد، و به یک‌باره به این فکر می‌افتد که
مادرش مرده است، شاید مدت‌هاست که مرده، و بعد فکر می‌کند که

شاید آن‌ها یک‌جورهایی مادر جدیدش شده، حتی در این سن، اگر این‌طور نبود پس چرا او این قدر با آن‌ها راحت است، او که کلاً از تخت بودن در مقابل دیگران خجالت می‌کشد و دستپاچه می‌شود. آن‌ها از تخت پایین می‌آید و جلوی آقای بلنک دولا می‌شود و لباس تنش می‌کند.

آقای بلنک دوباره روی تخت می‌نشیند و همین کار برای شلوار تکرار می‌شود. زمانی که آقای بلنک برای بار سوم می‌نشیند، آن‌ها کفش‌ها را پایش می‌کند، اول پای چپ و بعد پای راست و بلافاصله می‌رود به سراغ بستن بندها، اول کفش چپ و بعد کفش راست. بعد از آن بلند می‌شود و کنار آقای بلنک می‌نشیند تا برای پوشیدن پیراهن کمکش کند؛ اول دست چپش را توی آستین چپ می‌کند و بعد دست راست را توی آستین راست و در نهایت دکمه‌ها را از بالا می‌بندد و در تمام مدتی که این کار آرام و خسته‌کننده دارد انجام می‌شود حواس آقای بلنک جای دیگری است، در اتاق بیچگی‌اش با وایتی و مادرش؛ یادش می‌آید که چه‌طور مادرش همین کارها را برای او با همین صبر و حوصله‌ی عاشقانه انجام می‌داد، حالا سال‌ها گذشته، از سال‌های دور آغاز زندگی.



حالا آن‌ها رفته است. میز غذا، میز استیل ضدزنگ ناپدید شده، در بسته است و باز هم آقای بلنک توی اتاق تنهاست. سؤال‌هایی که می‌خواست از او پرسد، درباره‌ی گمد، درباره‌ی نوشته‌ی راجع به آن

به اصطلاح کنتندراسیون، درباره‌ی این که آیا در از بیرون قفل است یا نه، همه‌ی این سؤال‌ها مانده و آقای بلنک الان در مورد این که این جا چه می‌کند همان قدر می‌داند که پیش از ورودِ آنا، از حالا به بعد روی لبه‌ی تخت کم عرض می‌نشیند، کف دستش را روی زانویش می‌گذارد، سرش را پایین می‌اندازد و به زمین خیره می‌شود، اما خیلی زود، به محض آن که قدرت اراده را برای انجام این کار حس می‌کند از روی تخت بلند می‌شود و یک بار دیگر به سمتِ میز تحریر می‌رود تا به عکس‌ها نگاهی بیندازد (اگر بتواند دوباره جرئتش را برای مواجهه با آن تصاویر به کار بگیرد) و به خواندن آن نوشته درباره‌ی مردی که در اتاقی در آلتیما گرفتار شده بود ادامه دهد. از حالا به بعد جز نشستن روی تخت و دلتنگی برای آنا کاری نمی‌کند؛ دلش می‌خواست آنا هنوز آن جا بود، دلش می‌خواست او را در آغوش می‌گرفت و نگاهی می‌داشت.

حالا دوباره روی پا ایستاده. سعی می‌کند لک و لک کنان به سمت میز تحریر برود اما یادش رفته که دیگر دمپایی پایش نیست و کف لاستیکی کفش تنیس پای چپش به کف چوبی اتاق چسبیده؛ آن قدر غیرمنتظره و پیش‌بینی نشده که آقای بلنک تعادلش را از دست می‌دهد و نزدیک است بیفتد. می‌گوید، لعنتی، لعنت به این کفش‌های سفیدِ احمقانه. خیلی دلش می‌خواهد کفش‌ها را در آورد و دوباره دمپایی‌ها را بپوشد، اما دمپایی‌ها مشکلی‌اند و اگر آن‌ها را پایش کند دیگر لباسش یک دست سفید نیست، چیزی که آنا صراحتاً از او

خواسته بود، آن‌هم به تقاضای یک پیتر استیلمن پسر، هرکسی که هست.

آقای بلنک تلاش می‌کند مثل وقتی که دمپایی به پا داشت لک و لک کنان راه نرود و مثل راه رفتن عادی به سمت میز تحریر برود. نه آن راه رفتن تند و فرزی که آدم در یک جوان می‌بیند و باصلابت است، بلکه راه رفتنی کند و سنگین، به طوری که یک پا را به اندازه‌ی یکی دو اینچ از زمین بلند می‌کند، ساقی را که به آن پا وصل است تقریباً پانزده سانتی جلو می‌برد و بعد کل کفش را روی زمین قرار می‌دهد، بعد همین کار را با پای دیگر انجام می‌دهد. منظره‌ی تماشایی‌ای نیست اما نیاز او را برآورده می‌کند و طولی نمی‌کشد که به جلوی میز می‌رسد.

صندلی طوری پشت میز گذاشته شده که آقای بلنک برای نشستن مجبور است آن را بیرون بکشد. موقع انجام این کار بالاخره می‌فهمد که صندلی چرخ‌دار است، چون برخلاف انتظارش صندلی به جای این‌که روی زمین کشیده شود به راحتی سر می‌خورد بی‌آن‌که هیچ تلاش مضاعفی برای این کار انجام شود. آقای بلنک می‌نشیند، متحیر است که چه‌طور بار قبل موقع نشستن روی صندلی متوجه این ویژگی نشده بود. پاهایش را به زمین فشار می‌دهد و یک متری عقب می‌رود. او این امکان را کشف مهمی قلمداد می‌کند، چون گذشته از این‌که مثل گهواره تاب خوردن و چرخیدن به دور خود لذت‌بخش است، این واقعیت که صندلی می‌تواند دور اتاق حرکت کند هم بالقوه ارزش

درمانی دارد؛ برای مثال وقتی پاهایش خیلی خسته شود یا زمانی که یکی از آن حمله‌های سرگیجه به او دست دهد. به جای آن‌که در آن لحظات بخواهد بایستد و راه برود می‌تواند با استفاده از صندلی به صورت نشسته از این جا به آن جا برود و توانش را برای موضوعات و کارهای ضروری تری حفظ کند. با این فکر خیالش راحت می‌شود و صندلی را سر جایش برمی‌گرداند؛ عذاب وجدان خردکننده‌ای که موقع حضور آن‌ا از بین رفته بود ناگهان دوباره برمی‌گردد و زمانی که به سمت میز تحریر می‌رود می‌فهمد خود میز است که مسبب پدید آمدن این افکار توان‌فرساست، نه خود میز که شاید عکس‌ها و کاغذهای روی آن، که بی‌شک حاوی جواب سؤالی است که ذهن او را اشغال کرده است. آن‌ها منبع دلهره و تشویش او هستند و با این‌که بهتر است به رختخواب برود و آن‌ها را فراموش کند با این حال حس می‌کند مجبور است به بررسی‌هایش ادامه بدهد، هر قدر هم که این کار عذاب‌آور و دردناک باشد.

نگاهی به زیر می‌اندازد و یک دسته کاغذ و یک خودکار می‌بیند، یادش نمی‌آید آخرین باری که سراغ میز آمده بود آن‌ها را دیده باشد. به خودش می‌گوید مهم نیست و بی‌هیچ فکر دیگری خودکار را با دست راست برمی‌دارد و دفتر را با دست چپ باز می‌کند. برای این‌که یادش نرود امروز تا الان چه اتفاقاتی افتاده است، چون آقای بلنک هر چه نباشد فراموشکار هست، فهرست نام‌های زیر را می‌نویسد:

جیمز پی. فلود

آنا

دیوید زیممر

پیتر استیلمن پسر

پیتر استیلمن پدر

این کار کوچک تمام می‌شود، دفتر را می‌بندد و خودکار را روی میز و همه را کنار می‌گذارد. بعد دست می‌برد تا برگه‌های رویی دسته کاغذی را که در منتهی‌الیه سمت چپ قرار دارد بردارد. می‌فهمد که به هم متگنه شده‌اند، شاید بیست یا بیست و پنج تا باشد و وقتی دسته را جلوی خودش می‌گذارد، تازه می‌فهمد این همان نوشته‌ی تایپ‌شده‌ای است که قبل از ورود آنا مشغول خواندنش بود. گمان می‌کند خود آنا آن‌ها را مانگنه کرده، تا کار را برایش راحت‌تر کند و بعد می‌فهمد که نوشته خیلی هم طولانی نیست، فکر می‌کند پیش از آن‌که جیمز پی. فلود برسد و در بزند بتواند آن را تمام کند.

دوباره سراغ پاراگراف چهارم صفحه‌ی دوم می‌رود و خواندن را از سر می‌گیرد: «در چهل روز گذشته کسی کتکم نزده، نه سرهنگ و نه هیچ‌یک از افرادش خودشان را به من نشان نداده‌اند. تنها کسی را که دیده‌ام گروهبانی است که برایم غذا می‌آورد و سطل قضای حاجتم را عوض می‌کند. سعی کرده‌ام برخوردی متمدنانه داشته باشم، هر وقت می‌آید سلام کوتاهی می‌دهم اما ظاهراً به او دستور داده‌اند

که ساکت بماند و یک بار نشده که از این موجود غول پیکر با یونیفورم قهوه‌ای بتوانم یک کلمه بیرون بکشم. کم‌تر از یک ساعت پیش اتفاق خارق‌العاده‌ای افتاد. گروه‌بان قفل در را باز کرد و دو سریاز جوان یک میز چوبی کوچک و یک صندلی با پشتی صاف برایم آوردند. آن‌ها را وسط اتاق گذاشتند و بعد گروه‌بان آمد و یک عالمه کاغذ سفید روی میز گذاشت و در کنارش یک شیشه جوهر و یک قلم.

گفت: «اجازه دارید بنویسید.»

پرسیدم: «شما با هم این‌طوری می‌زنید یا دارید به من دستور می‌دهید؟»

— سرهنگ می‌گوید اجازه دارید بنویسید. می‌توانید هر طور که می‌خواهید از این فرصت استفاده کنید.

— اگر نخواهم از این فرصت استفاده کنم چه؟

— آزادید هر کاری که می‌خواهید انجام دهید، اما سرهنگ می‌گوید بعید است کسی در موقعیت شما بخواهد فرصت دفاع مکتوب از خودش را از دست بدهد.

— گمان می‌کنم قصد دارد نوشته‌هایم را بخواند.

— منطقی است که این‌طور فکر کنید، بله.

— بعد از خواندن آن‌ها را به مرکز می‌فرستد؟

— نگفتم چه تصمیمی دارد. فقط گفتم که شما اجازه‌ی نوشتن

دارید.

— چه قدر وقت دارم؟

— در این باره هم حرفی نزده.

— اگر کاغذهایم تمام شود چه؟

— هر قدر کاغذ و جوهر نیاز داشته باشید به شما داده خواهد شد.

سرهنگ از من خواست این را به شما بگویم.

— از طرف من از سرهنگ تشکر کنید و بگویید معنای این کارش را

می فهمم. به من فرصت داده تا درباره‌ی اتفاقاتی که افتاده دروغ بگویم

و بتوانم جانم را نجات دهم. این از جوانمردی اوست. لطفاً بگویید

بابت این کارش سپاسگزارم.

— پیغام‌تان را به سرهنگ می‌رسانم.

— خوب است. حالا راحت‌تر بگذارید. اگر از من می‌خواهد بنویسم

این کار را می‌کنم، اما برای انجام آن باید تنها باشم.

البته فقط حدس می‌زد. حقیقت این است که نمی‌دانم چرا

سرهنگ این کار را کرد. دوست داشتم فکر کنم که دارد دلش برایم

می‌سوزد اما شک داشتم که ماجرا به این سادگی‌ها باشد. سرهنگ

دیوگادام دل‌رحمی نبود، و اگر ناگهان به این نتیجه رسیده که شرایط

مرا ساده‌تر کند دادن قلم به من مطمئناً راه عجیبی برای رسیدن به این

هدف بوده. یک نوشته‌ی دروغ خیلی به دردش می‌خورد اما احتمالاً

فکر نمی‌کند من مایل باشم دیگر حالا داستانم را تغییر دهم. دارد

سعی می‌کند مرا به اظهار ندامت وادارد، من وقتی تا حد مرگ کتک

می‌خوردم این کار را نکردم چرا حالا باید بکنم؟ معلوم است که باید

محتاط باشم، فکر می‌کنم دارد خودش را برای هر پیشامدی آماده

می‌کند. خیلی‌ها می‌دانند که من به دستور او این‌جا هستم و قرار است بدون محاکمه اعدامم کند. از طرفی محاکمه چیزی است که به هر قیمتی باید از آن فرار کرد، چون به محض این‌که ماجرأ به دادگاه کشیده شود، همه از آن سر در خواهند آورد. به من اجازه داده‌اند تا نامم را بنویسم که مدرک جمع‌کند، مدرک ابطال‌ناپذیری که هر تصمیمی علیه من بگیرد موجه جلوه خواهد داد. مثلاً فرض کنیم که بدون محاکمه تیربارانم کند. زمانی‌که فرماندهان ارتش در مرکز از ماجرای مرگ من باخبر شوند قانون آن‌ها را تحت فشار قرار خواهد داد تا بازجویی رسمی به عمل آورند، اما آن‌موقع کافی است که او دست‌نوشته‌های مرا تحویل‌شان دهد تا تبرئه شود. بی‌شک برای این‌که توانسته به این خوبی از مخمصه نجات‌شان دهد به او مدال می‌دهند. اصلاً شاید در مورد من به آن‌ها اطلاع داده باشد، و این قلم الان به دلیل توصیه‌ی آن‌ها در دست من است. یک نامه در شرایط عادی حدود سه هفته طول می‌کشد تا از آلتیما به مرکز برسد. اگر یک ماه و نیم باشد که من این‌جا هستم، پس شاید جوابش را همین امروز گرفته باشد. احتمالاً گفته‌اند بگذار این خائن داستان‌ش را بنویسد، بعد ما می‌توانیم هر طور که دوست داشته باشیم از شرش خلاص شویم. این یک احتمال است. ممکن است خودم را دست بالا گرفته باشم، و سرهنگ دارد مرا به بازی می‌گیرد. از کجا بدانم که او نمی‌خواهد با تماشای منظره‌ی مضحک عذاب من خودش را سرگرم کند؟ در شهری مثل آلتیما تفریح و سرگرمی پیدا نمی‌شود مگر آن‌که

آن قدر خلافت داشته باشید که بتوانید خودتان اسبابش را مهیا کنید و این طوری خیلی راحت از شرببی حوصلگی و کسالت خلاص شوید. می توانم سرهنگ را تصور کنم که دارد نوشته های من را با صدای بلند برای معشوقه اش می خواند، شب دو تایی روی تخت خواب نشسته اند و به عبارات کوتاه تأثرآور من می خندند. سرگرم کننده می شود نه؟ چه تفریح خوشایندی، چه شادی زشتی. اگر بتوانم او را به قدر کافی سرگرم کنم شاید بگذارد تا ابد همین طور به نوشتن ادامه دهم، اندک اندک به دلقک شخصی او بدل خواهم شد، نویسنده ی دلقکی که شروورهاش را به جویبارهای بی پایان جوهری می ریزد. حتی اگر از داستان هایم خسته شود و بخواهد مرا بکشد نوشته هایم می ماند، مگر نه؟ این نشان افتخار و پیروزی اش خواهد بود، مجموعه ی دیگری که به کلکسیونش اضافه خواهد کرد.

با این حال هنوز نمی توانم لذتی که را در این لحظه حس می کنم سرکوب کنم و با آن کنار بیایم. سرهنگ دیوگا هر انگیزه ای هم داشته باشد، هر دامی که برایم چیده و هر خفتی که بخواهد به من تحمیل کند با همه ی این ها صادقانه می گویم از زمان دستگیری ام تا به حال الان از هر وقت دیگری خوشحال ترم. کنار میز می نشینم، به صدای قلم که سطح کاغذ را می خراشد گوش می دهم. مکث می کنم. قلم را توی جوهردان فرو می کنم، بعد به اشکال سیاهی نگاه می کنم که وقتی دستم را آرام از چپ به راست حرکت می دهم ایجاد می شود. به سمت لبه ی کاغذ می آیم و بعد به سمت دیگر بر می گردم، و

هم چنان که شکل‌ها نازک و نازک‌تر می‌شوند، یک‌بار دیگر مکث می‌کنم و باز قلم را توی جوهردان فرو می‌برم. به همین ترتیب تا پایین صفحه این کار را ادامه می‌دهم و هر دسته از اشکال یک کلمه را تشکیل می‌دهد و هر کلمه صدایی در ذهنم و هر بار که کلمه‌ی دیگری می‌نویسم صدای خودم را می‌شنوم، هر چند لب‌هایم خاموشند.

بلافاصله بعد از آن‌که گروه‌بان در را قفل کرد میز را برداشتم و به سمت دیوار غربی بردم و صاف زیر پنجره گذاشتم. بعد رفتم تا صندلی را بیاورم، صندلی را روی میز گذاشتم و خودم را بالا کشیدم، اول رفتم روی میز و بعد روی صندلی. می‌خواستم ببینم می‌توانم انگشت‌هایم را دور میله‌های پنجره حلقه کنم، امیدوار بودم که بتوانم خودم را بالا بکشم و آن‌قدر آن‌جا بمانم تا بتوانم یک نظر بیرون را ببینم. مهم نبود چه قدر خودم را بکشم چون به هر حال نوک انگشت‌هایم به میله‌ها نمی‌رسید. نمی‌خواستم دست از تلاش بردارم، پیراهنم را در آوردم و سعی کردم آن را به سمت میله‌ها پرتاب کنم، فکر می‌کردم شاید بشود آن را دور میله‌ها بپیچانم، بعد آستین‌های آویزان پیراهن را بگیرم و این‌طوری خودم را بالا بکشم. اما پیراهن به اندازه‌ی کافی بلند نبود و بدون وسیله‌ای که بتوانم پیراهن را دور میله‌ها بفرستم (چیزی مثل چوب، دسته جارو یا حتی یک ترکه) فقط توانستم پیراهن را مثل پرچم سفید صلح به این طرف و آن طرف ببرم.

در نهایت، شاید بهتر بود که رؤیایم را فراموش می‌کردم. اگر

نمی‌توانم هر روز با تماشای منظره‌ی بیرون پنجره و قتم را بگذرانم، پس مجبورم روی کاری که می‌توانم تمرکز کنم. مهم‌ترین مطلب آن است که دیگر نگران ماجرای سرهنگ نباشم، کل ذهنیتم در مورد او را بریزم دور و واقعیت‌هایی را که می‌دانم کنار هم بگذارم. کاری که می‌خواهد با این گزارش بکند کاملاً به خودش مربوط است و من هیچ دخالتی در تصمیمش نمی‌توانم داشته باشم. تنها کاری که می‌توانم انجام دهم شرح داستان است و با توجه به قصه‌ای که باید شرح دهم این کار اصلاً آسان نخواهد بود.



آقای بلنک لحظه‌ای درنگ می‌کند تا به چشمانش استراحت بدهد، دستش را توی موهایش فرو ببرد و به معنای کلماتی که خوانده بیندیشد. وقتی به تلاش بی‌نتیجه‌ی راوی برای بالا رفتن و نگاه کردن از پنجره فکر می‌کند، ناگهان یاد پنجره‌ی همین اتاق می‌افتد، یا دقیق‌تر یاد کرکره‌ای که پنجره را پوشانده و حالا که وسیله‌ای پیدا کرده تا بدون این‌که مجبور باشد بایستد بتواند این طرف و آن طرف برود، تصمیم می‌گیرد که همین حالا کرکره را بالا بزند و به بیرون نگاهی بیندازد. اگر بتواند درباره‌ی محیط اطرافش به نتیجه برسد شاید خاطره‌ای به ذهنش بیاید و یاری‌اش کند تا بتواند دلیل حضورش در این اتاق را بفهمد، شاید تنها نظری به یک درخت یا گنج‌بری یک ساختمان یا تکه‌ای از آسمان او را به شناختی از این محمضه برساند. به همین دلیل موقتاً خواندن نوشته را کنار می‌گذارد تا به طرف

دیواری که پنجره در آن قرار دارد حرکت کند. به مقصد که می‌رسد دست راستش را پیش می‌برد و زیر کرکره را می‌گیرد و سریع می‌کشد، به امید آن‌که فنر کرکره را درگیر کند و کاری کند که کرکره بالا برود. کرکره قدیمی است و بالا نمی‌پرد، به جای این‌که بالا برود تا پنجره‌ی پشتش نمایان شود چند سانت هم از لبه‌ی پنجره پایین‌تر می‌آید. آقای بلنک که از این تلاش نافرجام عصبانی شده برای بار دوم کرکره را محکم‌تر و بیش‌تر از بار قبل می‌کشد، با این کار کرکره تصمیم می‌گیرد که مثل یک کرکره‌ی حسابی کار کند و به بالای پنجره برود.

ناامیدی آقای بلنک را تصور کنید وقتی که پشت پنجره‌ای‌ها را بسته می‌بیند، امکان هر نگاهی به بیرون برای کشف محلی که در آن واقع است از بین می‌رود. این پشت پنجره‌ای‌ها هم از آن نوع قدیمی نیست که بین پره‌هایش باز باشد و اندکی نور از آن به داخل بیاید، بلکه قاب‌های فلزی کارخانه‌ای است که هیچ نوع روزنه یا منفذی ندارد، به رنگ خاکستری تیره با زنگ‌زدگی‌هایی که نشان می‌دهد سطح قاب در حال پوسیدن است. آقای بلنک به محض این‌که از شوک خارج می‌شود می‌فهمد که وضع به آن بدی هم که فکر می‌کرده نیست. پشت پنجره‌ای‌ها از داخل قفل شده‌اند و برای آن‌که انگشت‌هایش به قفل برسد باید قاب پنجره را تا جایی که می‌شود بالا ببرد. بعد موقعی که چفت پنجره را باز کند می‌تواند پشت پنجره‌ای‌ها را هم باز کند و به دنیای اطرافش نگاهی بیندازد. می‌داند که برای اعمال فشار لازم برای انجام این عملیات مجبور خواهد شد از جایش

بلند شود، اما این بهای اندکی است، پس خواهش را از روی صندلی بلند می‌کند تا ببیند پنجره قفل است (که هست)، پاشنه‌ی دو دستش را محکم زیر میله‌ها می‌گذارد، لحظه‌ای مکث می‌کند تا برای تلاش پیش رویش آماده شود و بعد هر قدر که برایش می‌ارزد آن را هل می‌دهد. در کمال تعجب، پنجره از جایش تکان نمی‌خورد. آقای بلنک دست نگه می‌دارد تا نفس بگیرد، بعد دوباره سعی می‌کند، ولی باز تلاشمش بی‌نتیجه می‌ماند. گمان می‌برد که پنجره یک جورهایی گیر کرده است، یا به خاطر رطوبت بیش از حد هوا یا زیادی رنگ که تصادفاً نیمه‌ی پایین و بالای پنجره را به هم چسبانده، ولی بعد زمانی که نیمه‌ی بالایی پنجره را از نزدیک بررسی می‌کند، چیزی را می‌فهمد که قبلاً اصلاً به آن توجه نکرده بود. دو میخ ساختمانی بزرگ که به دلیل رنگی که روی شان خورده به چشم نمی‌آیند به میله‌ها کوبیده شده‌اند. یک میخ بزرگ به چپ و یک میخ بزرگ به راست و چون آقای بلنک می‌داند در آوردن این میخ‌ها از داخل چوب برایش غیرممکن خواهد بود، می‌فهمد که پنجره باز نمی‌شود و این اتفاق نه حالا، نه بعداً و نه حتی تحت هیچ شرایطی امکان‌پذیر نخواهد بود.

در نهایت به او ثابت می‌شود. یک نفر، شاید هم چندین نفر، در اتاق را روی آقای بلنک بسته یا بسته‌اند و به رغم خواسته‌اش او را در آن‌جا زندانی کرده یا کرده‌اند. دست کم این چیزی است که از وجود آن دو میخی که به قاب پنجره کوبیده شده می‌توان نتیجه گرفت، اما هر قدر که این مدرک مستدل و محکم است، مسئله‌ی در هم به همان

اندازه سر جای خود باقی است، و تا آقای بلنک معلوم کند آیا در از بیرون قفل است یا نه، اگر در واقع اصلاً قفلی در کار بوده، نتیجه‌ای که می‌گیرد می‌تواند کاملاً اشتباه باشد. اگر خوب فکر کند، گام بعدی‌اش رفتن یا با صندلی رفتن به سمت در و بررسی همین ماجراست. اما آقای بلنک به یک دلیل ساده از جایش در کنار پنجره تکان نمی‌خورد، می‌ترسد از مطالبی که ممکن است از در دستگیرش شود، نمی‌تواند خودش را به خطر بندازد و با واقعیت مواجه شود. در عوض، همان‌جا روی صندلی می‌ماند و تصمیم می‌گیرد که پنجره را بشکند. چون چه در رویش قفل باشد چه نه با همه‌ی استیصال و ناامیدی واقعاً دلش می‌خواهد بداند کجاست. یاد مردی می‌افتد که در آن نورسته خوانده بود، بعد به فکر می‌افتد که نکند او را هم اتفاقاً برده و تیرباران کرده باشند. یا حتی بدتر از تصورش، اگر همین‌جا توی این اتاق کشته نشود ممکن است یک جانی با دست‌های پرزورش او را خفه کند و بگذرد.

هیچ شیء محکم یا لبه‌داری در آن حول و حوش نیست. نه چکشی، نه مثلاً دسته جارویی، نه بیلچه‌ای، نه کلنگ یا درکوبی و به همین دلیل حتی پیش از شروع، می‌داند تلاشش محکوم به شکست است. با این‌همه تلاش را می‌کند، چون نه تنها می‌ترسد بلکه عصبانی هم هست، و با عصبانیت کفش تنیس پای راستش را در می‌آورد، با دست راست جلوی کفش را محکم می‌گیرد و شروع می‌کند به کوبیدن پاشنه‌ی کفش به شیشه. یک پنجره‌ی معمولی زیر

چنین حمله‌ای تسلیم می‌شود، اما این یک پنجره‌ی دو جداره است که جنس محکمی دارد و وقتی که پیرومرد با سلاح ضعیف کتان و لاستیک به آن ضربه می‌زند فقط کمی می‌لرزد. آقای بلنک بعد از بیت و یک ضربه‌ی متوالی کفش را روی زمین می‌اندازد. حالا هم عصبانی است هم خسته، چند بار مشتش را به شیشه می‌کوبد، نمی‌خواهد اجازه دهد که شیشه حرف آخر را بزند، اما گوشت و استخوان هم برای شکستن شیشه‌ی پنجره کاری‌تر از کفش نیست. نمی‌داند آیا با کوبیدن سرش به پنجره می‌تواند کاری از پیش ببرد یا نه، ذهنش اصلاً یاری نمی‌کند، آقای بلنک هنوز آن قدر عقل به سرش مانده که بفهمد حماقتی مثل رساندن آسیب شدید جسمی به خودش بی‌شک دلیل ناامیدی است. دردمندانه خود را روی صندلی می‌اندازد و چشمانش را می‌بندد، هم ترسیده، هم عصبانی و هم خسته است.

لحظه‌ای که چشمانش را می‌بندد سایه‌ای از ذهنتش می‌گذرد. صف‌های نسبتاً طولیلی که در میان‌شان هم زن هست و هم مرد، هم پیر و هم بچه، بعضی کوتاه‌اند و برخی بلند، برخی چاقند و برخی لاغر، هم‌چنان که آقای بلنک به آن‌ها گوش می‌دهد نه فقط صدای گام‌های‌شان بلکه صدای دیگری را که می‌تواند به ناله تشبیهش کند می‌شنود، ناله‌ای دسته‌جمعی که به سختی شنیده می‌شود. نمی‌تواند بگوید کجا هستند و به کجا می‌روند اما انگار از جایی مثل چراگاهی فراموش شده عبور می‌کنند، از جای بی‌صاحبی که مملو از علف‌های

هرزباریک و زمینی بایر است، و چون خیلی تاریک است و همه با سر زیر انداخته جلو می‌روند، آقای بلنک نمی‌تواند صورت‌های‌شان را ببیند و بشناسدشان. فقط می‌داند که تماشای صرف این موجودات ساخته و پرداخته‌ی ذهن، وجودش را مملو از ترس و وحشت کرده و یک‌بار دیگر سرشار از حس عمیق و ریشه‌دار گناه شده است. حدس می‌زند این آدم‌ها همان‌هایی باشند که در طول سالیان آن‌ها را به مأموریت فرستاده، مثل آنا؛ شاید بعضی از آن‌ها یا خیلی‌هاشان یا همه‌شان درست از عهده‌ی کار برنیامده‌اند، تا جایی‌که دچار عذاب‌ی تحمل‌ناپذیر یا مرگ شده‌اند.

آقای بلنک از هیچ چیز مطمئن نیست اما ناگهان به ذهنش می‌رسد که بین این موجودات شبح‌وار و عکس‌های روی میز تحریر باید ارتباطی باشد. اگر عکس‌ها تصویر همان کسانی باشند که صورت‌های‌شان را در صحنه‌ای که در ذهنش بازی می‌کردند نمی‌توانست تشخیص بدهد چه؟ اگر این‌طور باشد پس آن اشباحی که دیده است توهم نیستند، بلکه خاطره‌اند خاطره‌ی آدم‌های واقعی، چه کسی تا به حال شنیده از کسی که وجود خارجی ندارد عکس گرفته باشند؟ آقای بلنک می‌داند چیزی مؤید فرضیه‌ی او نیست، این صرفاً خام‌ترین حدسی است که به ذهن متبادر می‌شود، به خودش می‌گوید باید دلیلی وجود داشته باشد، علتی، اصلی که توضیح دهد چه دارد به سرش می‌آید، و این واقعیت را روشن کند که او در این اتاق با این عکس‌ها و این چهار دسته نوشته چه می‌کند و چرا کمی

پیش‌تر نمی‌رود که ببیند آیا پشت این پرده‌ی تاریک حقیقتی هست؟ آقای بلنک بی‌آن‌که به میخ‌های کوبیده‌شده به پنجره یا قفل بودن یا نبودن در از بیرون فکر کند با صندلی به سمت میز می‌سُزد، عکس‌ها را بر می‌دارد و درست مقابل خودش می‌گذارد. البته عکس‌ها آنا را است و دوباره چند لحظه‌ای به آن نگاه می‌کند، به چهره‌ی جوان ناشاد اما زیبایش دقیق می‌شود، به چشمان سیاه و سوزانش خیره می‌شود. به خودش می‌گوید، نه، ما هیچ‌وقت با هم ازدواج نکردیم. هم‌راو مردی بود به نام دیوید زیمر و حالا زیمر مرده است.

عکس‌ها آنا را کنار می‌گذارد و به عکس بعدی نگاه می‌کند. زن دیگری است، احتمالاً بیست و چهار پنج ساله، با موهای قهوه‌ای روشن و نگاهی مات و هوشیار. از کمر به پایینش معلوم نیست چون در راهروی جایی مثل آپارتمانی در نیویورک ایستاده با دری که نیمه‌باز است، انگار تازه آن را باز کرده تا به میهمانی خوشامد بگوید و با وجود نگاه محتاطش، لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لب‌هایش را چین انداخته است. آقای بلنک یک لحظه احساس می‌کند او را می‌شناسد، احساسی دردناک. اما هر چه سعی می‌کند نامش را به یاد بیاورد هیچ چیزی به ذهنش نمی‌رسد، نه بعد از بیست ثانیه، نه بعد از چهل ثانیه و نه حتی بعد از یک دقیقه. با توجه به این‌که نام‌آنها را خیلی زود به یاد آورد پس نام دیگران را هم باید بتواند به همین سرعت به خاطر بیاورد. اما ظاهراً چنین اتفاقی نمی‌افتد.

به ده عکس دیگر با همان نتایج ناامیدکننده نگاه می‌کند. پیرمردی روی یک صندلی چرخ‌دار به نحیفی و لاغری یک گنجشک و عینک تیره‌ی نابینایان. زنی لب‌خند بر لب که لیوانی در یک دست و سیگاری در دست دیگر دارد، لباس قرتی‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ را پوشیده و کلاه کلوشه سرش دارد. مردی به شدت چاق با کله‌ی تاس و سیگاری که از دهانش آویزان است. زن جوان دیگری، این یکی چینی است با لباس رقص لئوتارد. مردی با موهای تیره و سبیل روغن‌زده، با فراک و کلاه سیلندر. مرد جوانی که روی چمن‌های جایی مثل پارک خوابیده است. مرد مسنی حدوداً پنجاه و چهار پنج ساله که روی کاناپه‌ای دراز کشیده و پاهایش را روی کوهی از بالشت و کوسن انداخته است. یک آدم ریشوی ژولیده که کنار پیاده‌رو نشسته و دست‌هایش را دور سگِ بی‌اصل و نصب‌گنده‌ای حلقه کرده است. مرد سیاه‌پوست تپلی حدوداً شصت ساله که دفتر تلفن ورشوی سال ۱۹۳۷-۳۸ را در دست دارد. مرد جوان ترکه‌ای که پشت میزی نشسته و پنج ورق بازی در یک دست دارد و کلی ژتون پوکر جلویش ریخته است.

آقای بلنک با هر ناکامی که از پی دیگری می‌آید دائم دلسردتر می‌شود و نسبت به شانسش در شناخت نفر بعد بیش‌تر تردید می‌کند، تا این‌که با صدایی بسیار خفیف موقع نفس کشیدن چیزی زیر لب زمزمه می‌کند، چیزی که ضبط صوت نمی‌تواند آن را ضبط کند، از تلاش دست می‌کشد و عکس‌ها را کنار می‌گذارد.

چیزی نزدیک به دو دقیقه روی صندلی جلو و عقب می‌رود،

کاری که از دستش برمی آید انجام می دهد تا آرامش ذهنی اش را به دست آورد و شکست و ناامیدی را فراموش کند. بعد، بی آنکه دیگر به موضوع فکر کند نوشته ی تایپ شده را برمی دارد و خواندن را از سر می گیرد: «اسم من زیگموند گرف است. من چهل و یک سال پیش در شهر لوز به دنیا آمدم، در مرکز نساجی در قسمت شمال غربی استان فولیو، در بخش جمعیت شناسی وزارت کشور کار می کردم تا وقتی که به دستور سرهنگ دیوگا دستگیر شدم. در جوانی در رشته ی ادبیات کلاسیک از دانشگاه آل سولز لیسانس گرفتم و بعد در مقام افسر اطلاعات ارتش در جنگ های مرزی جنوب شرقی شرکت کردم، در درگیری که منجر به اتحاد پتی لیو و قلمرو مرویل شد حضور داشتم. با افتخار با درجه ی فرماندهی از ارتش جدا شدم و مدال خدمت ممتاز را برای استراق سیمع و رمزگشایی پیام های دشمن دریافت کردم. بعد از ترخیص از خدمت و بازگشت به پایتخت، با سمت پژوهشگر و هماهنگ کننده وارد وزارتخانه شدم. دوازده سال کارمند آن جا بودم و بعد عازم اراضی ییگانه شدم آخرین سمت رسمی من معاون قائم مقام بود.

مثل هر شهروند کنفدراسیون، من هم رنج و تعب های خودم را می دانستم، لحظات طولانی مملو از خشونت و آشوب را از سر گذرانده بودم و نشانه های لطمات روحی را با خود داشتم. هنوز چهارده سالم نبود که آشوب های آکادمی سانکتوس در بوشان به آشوب جنگ های زبانی فولیو منجر شد، و دو ماه بعد از حمله دیدم

که مادر و برادر کوچکم در جریان سقوط لوز در آتش سوختند و مردند. من و پدرم جزو آن هفتصد نفری بودیم که عازم استان همایه، نریولت شدیم. میرمان نزدیک به هزار کیلومتر بود و چیزی بیش از دو ماه طول کشید، به مقصد که رسیدیم یک سوم تعداد اولیه بودیم. در صد و پنجاه کیلومتر آخر پدرم به خاطر بیماری اش به حدی ضعیف شده بود که مجبور شدم تمام راه او را کول کنم، توی گل و لای و باران های زمستان قدرت بینایی ام نصف می شد تا این که به حومه ی ناختربورگ رسیدیم. شش ماه تمام در خیابان های آن شهر دلگیر گدایی کردیم تا خودمان را زنده نگه داریم و سرانجام زمانی که وام بستگمان شمالی مان به دادمان رسید داشتیم از گرسنگی می مردیم. بعد از آن در زندگی به روی مان گشوده شد، پدرم در سال های بعد حال و روزش بسیار تغییر کرد اما هیچ وقت آن ماه های سخت را از یاد نبرد. ده سال بعد که در پنجاه و شش سالگی فوت کرد، تجربیات دشوار بسیار شکسته اش کرده بود و به یک پیرمرد هفتاد ساله می ماند.

درد های دیگری هم بود. یک سال و نیم بعد، وزارتخانه مرا برای سفری تحقیقاتی به مناطق آزاد استان تیرا بلانکا فرستاد. کم تر از یک ماه از رفتنم نگذشته بود که ونا در سراسر آن منطقه شیوع پیدا کرد. الان خیلی ها آن بیماری را بلای تاریخ می نامند و با توجه به این که مثل مراسم برنامه ریزی شده ای آغاز شده بود، منطقی بود که این را به نشانه ای شوم تعبیر کنیم، قضاوتی درخور طبع و سرشت خود

کنفدراسیون. من خودم به این مطلب اعتقادی ندارم اما این بیماری زندگی ام را برای همیشه دگرگون کرد. بی خبر از تمامی اتفاقات شهر، داشتم به کارم که چهار ماه و نیم از آن مانده بود می رسیدم، در میان مناطق کوهستانی دوردست جنوب به این سو و آن سو می رفتم و تحقیقات و بررسی هایم را در میان فرق مختلف مذهبی که ریشه در آن منطقه داشتند دنبال می کردم. در آگوست برگشتم، پیش از آن بحران به پایان رسیده بود، اما پیش تر همسر و دختر پانزده ساله ام هم ناپدید شده بودند. اکثر همایگان مان در محله ی کلوترهم، یا از شهر گریخته یا تسلیم بیماری شده بودند، اما در میان آن ها که باقی مانده بودند، حتی یک نفر هم یادش نمی آمد زن و بچه ام را دیده باشد. خانه دست نخورده بود، هیچ جانشانی دال بر این که بیماری به داخل آن نفوذ کرده باشد پیدا نکردم. تمام اتاق ها را کاملاً گشتم اما این راز بر من مکشوف نشد که چگونه یا کی خانه را ترک کرده اند. لباس ها و جواهرات همه سرجای شان بود، هیچ شیئی از سر تعجیل روی زمین نیفتاده بود. خانه دقیقاً به همان شکلی بود که پنج ماه پیش بود جز این که همسر و دخترم دیگر در آن نبودند.

چند ماه تمام شهر را در جست و جوی ردی از آن ها زیرورو کردم، تلاش هایم برای کسب اطلاعاتی که بتواند مرا در مسیر یافتن آن ها قرار بدهد به در بسته می خورد و روز به روز ناامیدتر می شدم. سراغ دوستان و همکاران رفتم، با همه شان صحبت کردم (از جمله خانم های دوست همسر، والدین همکلاسی های دخترم، همین طور

مغازه‌داران و فروشندگان محله‌مان)، و بعد به سراغ غریبه‌ها رفتم. عکس‌های همسر و دخترم را در دست گرفتم و از بی‌شمار پزشک، پرستار و داوطلب بیمارستان‌های موقت و کلاس‌های مدارس که بیماران و مریض‌های محتضر را نگهداری می‌کردند درباره‌شان پرسیدم، اما از بین همه‌ی آن صدها نفری که عکس‌های کوچک زن و بچه‌ام را نشان‌شان داده بودم حتی یک نفر هم آن‌دو را شناخت. در نهایت، فقط یک نتیجه می‌توانستم بگیرم، این‌که عزیزانم را این بلا از بین برده. آن‌ها هم در کنار هزاران قربانی در یکی از گورهای جمعی ویاتیکوم بلاف، متعلق به درگذشتگان گمنام، آرمیده بودند.

این‌ها را نگفتم تا جلب ترحم کنم. هیچ‌کس نباید برای من افسوس بخورد، ضمناً کسی حق ندارد خطاهایی را که بعد از این حوادث مرتکب شدم به این بهانه توجیه کند. من آدمم، نه فرشته. اگر غمی که بر من مستولی شد دیدگاهم را تحت تأثیر قرار داده و به لغزش من منجر شده باشد، این به هیچ وجه نباید دلیلی برای تشکیک در صحت و سندیت داستانم شمرده شود. پیش از آن‌که کسی بخواهد با اشاره به لکه‌های سیاه داستان زندگی‌ام مرا بدنام کند، خودم براساس خواست شخصی این کار را انجام می‌دهم و علناً در برابر دنیا به گناهانم اقرار می‌کنم. زمانه‌ی بی‌اعتمادی است، و می‌دانم هر یک کلمه‌ای که به گوش افراد مغرض برسد می‌تواند به راحتی برداشت‌های دور از ذهنی ایجاد کند. اگر به شخصیت یک آدم و هرکاری که می‌کند مشکوک باشند همیشه آدمی آب زیرکاه، مورد سوءظن و دائم دورو

به نظر می‌رسد. در مورد من، خبط و خطاهایم ریشه در رنج دارد، نه خباثت، آشفتگی و دغل‌بازی. راهم را گم کرده بودم و تا چند ماه راحتی و آسایش را در قدرت زایل‌کننده‌ی الککل جست و جو می‌کردم. بیش‌تر شب‌ها در خانه‌ی خالی‌ام توی تاریکی می‌نشتم و تک و تنها مشروب می‌خوردم، اما بعضی شب‌ها از شب‌های دیگر واقعاً بدتر بود. هر وقت با یکی از آن شوک‌های بد مواجه می‌شدم، افکارم مرا به ویرانی می‌کشید، و طولی نمی‌کشید که نفسم بند می‌آمد. سرم پر می‌شد از تصاویر همسر و دخترم، و دائم بدن‌های خاک‌مال‌شان را می‌دیدم که بیش‌تر و بیش‌تر درون زمین فرو می‌رود، دست و پای لخت‌شان را می‌دیدم که لای دست و پای اجساد دیگر توی قبر پیچیده شده و ناگهان تاریکی خانه دیگر غیرقابل تحمل می‌شد. به خودم جرئت می‌دادم و به مکان‌های عمومی می‌رفتم به این امید که طلسم آن تصاویر را در سرو صدا و مهمه‌ی جمعیت بشکنم. دائم به میخانه‌ها و مشروب‌فروشی‌ها سر می‌زدم و در یکی از همین جاها بود که خودم و آبرویم را از بین بردم. اتفاق در جمعه شبی در نوامبر روی داد، مردی به نام جایلز مک‌ناوتون در اوپرز د وانت با من درگیر شد. مک‌ناوتون مدعی شد که اول من به او حمله کردم، اما یازده شاهده‌ی که در دادگاه حاضر شدند خلاف این را شهادت دادند و من از تمامی اتهامات تبرئه شدم. این برد کوچکی بیش نبود اما این نکته هم بود که من دست او را شکسته و بینی‌اش را خرد کردم، اگر آن‌قدر مشروب نخورده بودم هرگز با این شدت و خشونت جوابش را

نمی‌دادم. هیئت منصفه مرا بی‌گناه خواند و اعلام کرد که من از حق قانونی دفاع از خود استفاده کرده بودم، اما این ماجرا نه ننگ حضور در دادگاه را از بین می‌برد و نه رسوایی بعدش را که همه فهمیدند یکی از اعضای عالی‌رتبه‌ی وزارت کشور در یک مشروب‌فروشی دعوای حسابی راه انداخته است. در خلال ساعاتی که قرار بود حکم اعلام شود شایعاتی پخش شد مبنی بر این‌که مقامات وزارتخانه به برخی از اعضای هیئت منصفه رشوه داده‌اند تا به نفع من رأی بدهند. از هر زد و بندی که به نفع من در جریان بوده باشد بی‌اطلاع بودم، اما دلم می‌خواست آن اتهامات را تنها شایعه بپندارم و بس. این را مطمئنم که تا پیش از آن شب مک‌ناوتون را ندیده بودم. اما او آن‌قدر مرا خوب می‌شناخت که حتی به اسم کوچک صدایم کرد و موقعی که به میزم نزدیک شد و درباره‌ی همسر شروع کرد به حرف زدن، ادعا می‌کرد اطلاعات محرمانه‌ای دارد که می‌تواند به کشف راز ناپدید شدن او کمک کند، گفتم راهش را بکشد و برود. دنبال پول بود؛ با نگاهی به صورت خال‌مخالی و مریضش برایم مسجل شد که کلاهبردار است، فرصت‌طلبی که از تراژدی من خبردار شده و می‌خواهد از قبل آن پولی به جیب بزند. ظاهراً مک‌ناوتون خوشش نیامد که این‌طور سرسری او را از سر باز کردم. به جای این‌که عذر و بهانه بیاورد روی صندلی مقابلم نشست و با عصبانیت جلیقه‌ام را چسبید. بعد مرا جلو کشید تا جایی که صورت‌های مان تقریباً به هم مماس شد، به طرفم خم شد و گفت، چپ شده همشهری؟ از حقیقت می‌ترسی؟

چشمانش پر از خشم و نفرت بود و چون خیلی به هم نزدیک بودیم آن چشم‌ها تنها چیزهایی بود که در معرض دیدم قرار داشت. پی بردم تمام وجودش سرشار از دشمنی است و لحظه‌ای بعد حس کردم تمام آن احساس مستقیماً به من منتقل شد. همان‌جا بود که حسابش را رسیدم. بله اول او دعوا را شروع کرد اما با این انگیزه با او درگیر شدم که پدرش را در بیاورم، هر بلایی می‌توانم سرش بیاورم.

جرم من این بود. فرض کنید که من این‌طور بودم، اما نگذارید این نکته روی برداشت‌تان از این گزارش تأثیر منفی بگذارد. در دسر برای همه پیش می‌آید و هرکسی به روش خودش آن را حل و فصل می‌کند. اگر خشونت‌ی که در برخورد آن شب با مک ناوتون نشان دادم بی‌دلیل و توجیه‌ناپذیر بود، اشتباه بزرگ‌تر لذتی بود که از آن برخورد خشونت‌آمیز بردم. کارم را توجیه نمی‌کنم اما با در نظر گرفتن وضعیت روحی‌ام در آن دوره، مهم است که حادثه‌ی او بر زدن و انت‌تنها حادثه‌ای بود که در آن به کسی صدمه زدم. تمامی صدمات به من تحمیل شده بود، و تا یاد گرفتم میلم به نوشیدن الکل را مهار کنم (که در واقع میلم به مُردن بود) خطر یک نابودی تمام عیار را از سر گذراندم. با گذشت زمان، تصمیم گرفتم دوباره بر خودم مسلط شوم اما اقرار می‌کنم که دیگر آن آدم سابق نبودم. اگر به زندگی ادامه دادم بیش‌تر به این دلیل بود که کارم در وزارتخانه به من انگیزه‌ی زندگی می‌داد. طنز ماجرا این‌جاست. من متهم هتم به دشمنی با کنفدراسیون، در حالی‌که نوزده سال است کسی بیش از من به

کنفدراسیون خدمت نکرده. سوابقم این را نشان می‌دهد و مفتخرم در عصری زندگی کرده‌ام که مجال مشارکت در چنین مجاهدت عظیم انسانی را پیدا کرده‌ام. کارم به من آموخته که حقیقت را بیش از هر چیز دیگری دوست بدارم و بنابراین هاله‌ی ابهام را از گرد گناهان و خطاهایم زدوده‌ام، اما این بدان معنی نیست که گناه جنایت مرتکب نشده را گردن بگیرم. به چیزی که کنفدراسیون به خاطر آن روی پا ایستاده باور دارم و با گفتار، کردار و جانم پای آن ایستاده‌ام و از آن دفاع می‌کنم. اگر کنفدراسیون در برابر من ایستاده این تنها یعنی که در برابر خودش ایستاده است. من دیگر به زندگی امیدی ندارم، اما اگر این نوشته‌ها باید به دست کسی بیفتد که جرئت کند با درک حال و روز فعلی‌ام آن‌ها را بخواند، شاید اعدام من کار چندان بی‌فایده نباشد.



از دوردست، بیرون از اتاق، بیرون از ساختمانی که اتاق در آن واقع شده، آقای بلنک باز صدای جیغ خفیف پرنده‌ای را می‌شنود. صدا حواسش را پرت می‌کند، سر از کاغذ برمی‌دارد و به روبه رویش می‌نگرد و برای مدتی کوتاه خواندن اعترافات حزن‌انگیز زیگموندگرف را کنار می‌گذارد. فشاری ناگهانی به معده‌اش هجوم می‌آورد و پیش از آن‌که بتواند تصمیم بگیرد اسم این حس را درد بگذارد یا یک ناراحتی ساده. با صدای بلند می‌گوید هو هو، و لذتش را ابراز می‌کند. هوپالونگ کسیدی دوباره به کار افتاده! بعد به

صندلی تکیه می‌دهد، چشمانش را می‌بندد و شروع می‌کند به تکان‌تکان خوردن، خیلی زود به یکی از آن موقعیت‌های مبهم شبه خلسه فرو می‌رود. که در آن ذهن از هر فکر، حس و ربطی به جسم خالی می‌شود. بنابراین آقای بلنک همان‌طور که در دام منگی چندش‌آوری افتاده، از محیط اطراف می‌برد، یا دست‌کم برای مدتی می‌برد، این یعنی صدای دستی را که به در ضربه می‌زند نمی‌شنود. بدتر از آن صدای باز شدن در را هم نمی‌شنود و به همین دلیل با این‌که کسی وارد اتاق شده او هنوز نمی‌داند که در از بیرون قفل است یا نه. یا به زودی زمانی که از خلسه بیرون بیاید ماجرای در را نمی‌فهمد.

یک نفر روی شانه‌اش می‌زند اما پیش از این‌که آقای بلنک بتواند چشمانش را باز کرده و روی صندلی‌اش بچرخد تا ببیند کیست، آن شخص شروع به حرف زدن می‌کند. آقای بلنک بلافاصله از طنین و لحن صدایش می‌فهمد که مرد است، اما نمی‌داند چرا مرد به لهجه‌ی کاکنی صحبت می‌کند.

مرد به آقای بلنک می‌گوید: «می‌بخشید آقای بلنک. چند بار در زدم چون باز نکردید فکر کردم باید ببینم چه خبر است.» آقای بلنک حالا با صندلی می‌چرخد و نگاه دقیقی به میهمانش می‌اندازد. مرد انگار پنجاه و چند ساله است، موهایش را خیلی مرتب شانه زده و سیبل قهوه‌ای با تک و توک تارهای سفید دارد. آقای بلنک فکر می‌کند، نه قد بلند است نه قد کوتاه، اما بیش‌تر کوتاه است.

و آن‌طور که شق ورق ایستاده و لباس پشمی به تن دارد شباهت به نظامیان پیدا کرده، شاید هم کارمند دون پایه‌ای باشد.

آقای بلنک می‌پرسد: «شما؟»

— فلود، آقا. اسم کوچکم جیمز، اسم دومم پاتریک.

جیمز پی. فلود. من را یادتان نمی‌آید؟

— کمی، به کم.

— همان پلیس سابقم.

— آه، فلود، پلیس سابق. قرار بود به دیدنم بیایی، نه؟

— بله، آقا. دقیقاً. به خاطر همین این جا هستم. آمدم شما را ببینم.

آقای بلنک نگاهی به دوروبر اتاق می‌اندازد، دنبال یک صندلی

می‌گردد تا به فلود تعارف کند روی آن بنشیند، اما ظاهراً تنها صندلی

اتاق همانی است که خودش روی آن نشسته.

فلود می‌پرسد: «چیزی شده؟»

آقای بلنک می‌گوید: «نه. نه. دارم دنبال یک صندلی دیگر

می‌گردم، همین.»

فلود جواب می‌دهد: «من همیشه روی تخت می‌نشینم.» و با

دست به تخت اشاره می‌کند. «یا اگر مایل باشید می‌توانیم به پارک سر

راه برویم. آن جا نیمکت کم نیست.»

آقای بلنک به پای راستش اشاره می‌کند و می‌گوید: «یکی از

کفش‌هایم را گم کردم. نمی‌توانم با یک لنگه کفش بیرون بی‌م.

فلود می‌چرخد و بلافاصله کفش تنیس سفید را که زیر پنجره ریخته

زمین افتاده است پیدا می‌کند.

— این هم لنگه‌ی دیگر آقا. تا چشم به هم بزنید برگشته‌ایم.

— چشم؟ از چی حرف می‌زنی؟

— این ضرب‌المثل است آقای بلنک. منظور بدی نداشتم.

فلود لحظه‌ای مکث می‌کند و به کفشی که روی زمین افتاده نگاه

می‌اندازد و می‌گوید: «خب، این را چه کار کنیم؟ می‌پوشید یا نه؟»

آقای بلنک آه بلند و ملال‌آوری می‌کشد و می‌گوید: «نه.» در

صدایش نشانی از طعنه هست، نمی‌خواهم بپوشمش. از این

کفش‌های لعنتی بدم می‌آید. اگر اشکالی نداشته باشد ترجیح می‌دهم

آن یکی را هم در بیاورم.

این حرف از دهان آقای بلنک در نیامده قوت قلب می‌گیرد و فکر

می‌کند چنین کاری ممکن است، دست کم در این مورد پیش پا افتاده

می‌تواند کاری را به اراده‌ی خودش انجام بدهد. بی‌درنگ خم

می‌شود و کفش تنیس را از پای چپش در می‌آورد.

می‌گوید: «آه حالا بهتر شد.» پایش را بلند می‌کند و انگشت‌هایش

را توی هوا تکان می‌دهد. «خیلی بهتر شد. هنوز هم لباس‌هایم

یک‌دست سفید است، نه؟»

فلود می‌گوید: «البته. این مسئله چه اهمیتی دارد؟»

آقای بلنک می‌گوید: «هیچ.» سؤال فلود را به هیچ می‌گیرد. روی

تخت بنشین و به من بگو چه می‌خواهی آقای فلود.»

بازرس سابق اسکاتلند یارد پایین تشک می‌نشیند. روی دست

چپ تکیه می‌دهد تا صورتش با صورت پیرمرد که روی صندلی نشسته و به پستی آن تکیه داده و تقریباً در فاصله‌ی دو متری اوست در یک جهت قرار بگیرد. فلود صدایش را صاف می‌کند، انگار دنبال واژه‌ی مناسبی برای شروع می‌گردد. بعد، با صدایی آهسته که از نگرانی و اضطراب به لرزش افتاده می‌گوید: «درباره‌ی خواب است، آقا.»

آقای بلنک می‌پرسد: «خواب؟» حرف فلود او را به تعجب واداشته. «چه خوابی؟»

— خواب خردم آقای بلنک. همانی که شما در گزارش فشاو به آن اشاره کردید.

— فشاو کی؟

— یادتان نمی‌آید؟

آقای بلنک با صدای بلند و با تندخویی می‌گوید: «نه. نه فشاو را یاد نمی‌آید. من هیچ چیزی را به یاد ندارم. کلی دارو به من خورانده‌اند و تقریباً همه چیز از ذهنم پاک شده. بیش‌تر وقت‌ها حتی نمی‌دانم خردم کی هستم. وقتی نمی‌توانم خردم را به یاد بیاورم چه طور انتظار دارید که این... این...»

— فشاو.

— فشاو را یادم بیاید... بگویید بینم کیست؟

— یکی از افرادتان، قربان.

— منظورتان این است که او را به مأموریت فرستادم؟

— یک مأموریت بسیار خطیر.

— زنده ماند؟

— کسی خبر ندارد. اما فرض غالب این است که دیگر با ما نیست.
 آقای بلنک به آهستگی با خودش غرغر می‌کند صورتش را با
 دست می‌پوشاند و زیر لب می‌گوید: «یکی دیگر از آن لعنتی‌ها.»
 فلود می‌پرد توی حرفش: «بیخشید، متوجه نشدم چه گفتید.»
 آقای بلنک با صدای بلندتر می‌گوید: «هیچ چیزی نگفتم.»
 در این جا مکالمه‌ی بین آن دو چند لحظه‌ای متوقف می‌شود.
 سکوت بر همه‌جا حکم فرما می‌گردد، و در این سکوت آقای بلنک
 تصور می‌کند صدای باد می‌شنود، بادی شدید داخل جایی که
 درخت‌ها هستند می‌وزد، جایی نسبتاً نزدیک، اما نمی‌تواند بگوید
 بادی طبیعی است یا نه. هرازگاهی چشمان فلود روی صورت پیرمرد
 خیره می‌ماند. زمانی که سکوت تحمل‌ناپذیر می‌شود بالاخره جرئت
 می‌کند تا گفت و گو را از سر بگیرد. می‌گوید: «خب؟»

آقای بلنک می‌گوید: «خب که چه؟»

— خواب. حالا می‌توانیم درباره‌ی آن خواب حرف بزنیم؟

— چه‌طور می‌توانم درباره‌ی خواب کسی که نمی‌شناسمش حرف

بزنم؟

— مشکل همین جاست آقای بلنک. خود من هم آن را یادم

نمی‌آید.

— پس از دست من کاری برای شما ساخته نیست. هست؟

هیچ یک از ما ندانیم در خواب شما چه گذشته است، پس حرفی هم نداریم بزنیم.

— اما موضوع پیچیده تر از این هاست.

— نه آقای فلود، خیلی هم ساده است.

— فقط به خاطر این است که یادتان نمی آید آن را نوشته اید. اگر

الان تمرکز کنید، منظورم این است که دقیقاً ذهن تان را روی آن متمرکز کنید شاید یادتان بیاید.

— شک دارم.

— گوش کنید. در گزارشی که درباره ی فنشاو نوشته اید آورده اید

که او نویسنده ی چندین جلد کتاب چاپ نشده است. یکی از آن ها ناکجا نام دارد. متأسفانه به جز این نتیجه گیری شما که برخی

رویدادهای کتاب برگرفته از حوادث مشابه در زندگی فنشاو است

چیز دیگری درباره ی این موضوع نگفته اید، نه درباره ی طرح داستان،

نه درباره ی خود کتاب، هیچ. صرفاً جمله معترضه ی کوتاهی را در

پراوتر آورده اید که به شرح زیر است. از خود نوشته نقل می کنم:

(خانه ی مونتاک در فصل هفت، خواب فلود در فصل سی). نکته

این جاست که شما ناکجا را حتماً خوانده اید و تنها کسی در دنیا هستید

که آن را خوانده است، من عمیقاً سپاسگزار خواهم شد، از صمیم

قلب رنجورم سپاسگزار خواهم شد اگر سعی کنید محتوای آن خواب

را به یاد آورید.

— این طور که می گویند معلوم است که ناکجا حتماً یک زمان بوده

— بله آقا. یک اثر داستانی.

— و فشاو شما را به عنوان یک شخصیت در آن آورده است؟

— ظاهراً. البته چیز عجیبی نیست. آن طور که من فهمیده‌ام معمولاً

نویسندگان همیشه همین کار را می‌کنند.

— شاید این کار را بکنند اما نمی‌فهمم چرا باید برای شما این قدر

مهم باشد. آن خواب در واقع هیچ وقت دیده نشده. فقط نوشته شده،

تخیل محض است. فراموشش کنید آقای فلود. مهم نیست.

— برای من مهم است آقای بلنک، تمام زندگی‌ام بسته به آن است.

بدون آن خواب من هیچم، واقعاً هیچ.

احساساتی که یک پلیس سابق معمولاً محتاط را وادار به بیان این

جمله‌ی آخر می‌کند، احساسی که برآمده از یأس و ناامیدی واقعی و

درونی است، آقای بلنک را به شدت به خنده می‌اندازد و برای

اولین بار از زمان شروع این گزارش زیر خنده می‌زند. همان طور که

انتظار می‌رفت فلود اعتراض می‌کند، چون هیچ‌کس خوشش نمی‌آید

احساساتش این طور بی‌رحمانه جریحه‌دار شود، چه رسد به فلود که

در این لحظه از هر آدم دیگری شکننده‌تر و حساس‌تر است.

می‌گوید: «آقای بلنک مرا رنجانید. حق ندارید به من بخندید.»

آقای بلنک موقعی که انقباض قفسه‌ی سینه‌اش برطرف می‌شود

می‌گوید: «شاید، اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. تو خودت را

خیلی جدی گرفتی فلود. برای همین مضحک به نظر می‌رسی.»

فلود در حالی که خشم در صدايش موج می‌زند می‌گوید: «مسک

است مضحک باشم اما شما آقای بلنک... شما سنگدلید... سنگدل و بی تفاوت به درد و رنج دیگران. با جان آدم‌ها بازی می‌کنید و هیچ مسئولیتی را در قبال کاری که کرده‌اید نمی‌پذیرید. دلم نمی‌خواهد این جا بنشینم و شما را با این همه مشکلاتم تحمل کنم، در مورد اتفاقی که برایم افتاده شما را مقصر می‌دانم. حقیقتاً گناه این ماجرا به گردن شماست و به خاطر همین از شما متنفرم.»

آقای بلنک ناگهان صدایش را صاف می‌کند و تمام تلاشش را می‌کند که ابراز همدردی کند: «مشکلات؟ چه مشکلاتی؟»

— یکی سردرد. دیگری بازنشستگی زودهنگام تحمیلی، ورشکستگی. یا ماجراهایم با همسرم، یا بهتر بگویم همسر سابقم، حالا بچه‌هایم به کنار، هیچ‌کدامشان مرا نمی‌خواهند. زندگی‌ام نابود شده آقای بلنک. مثل یک شبیح دور دنیا می‌چرخم و گاهی از خود می‌پرسم چرا زنده‌ام. آیا اصلاً تاکنون زنده بوده‌ام.

— فکر می‌کنید دانستن آن خواب تمام این مشکلات را حل کند؟ بعید به نظر می‌رسد.

— این خواب تنها شانس من است. مثل قطعه‌ای گمشده‌ای از من است و تا زمانی که پیدایش نکنم دوباره خودم نمی‌شوم.

— قشاورا یادم نمی‌آید. یادم نمی‌آید رمانش را خوانده باشم. یادم نمی‌آید گزارشی نوشته باشم. دلم می‌خواست می‌توانستم کمک‌تان کنم فلود، اما داروهایی که به من خورانده‌اند مغزم را به یک تکه آهن زنگ‌زده بدل کرده است.

— سعی کنید به یاد بیاورید. از شما فقط همین را می‌خواهم. سعی کنید.

زمانی که آقای بلنک به چشمان پلیس سابق، این آدم در هم شکسته نگاه می‌کند، متوجه می‌شود که اشک از گونه‌هایش جاری شده. آقای بلنک با خودش می‌گوید: «بدبخت بیچاره.» لحظه‌ای این پا و آن پا می‌کند که آیا از فلود بخواهد کمکش کند جای کمد را پیدا کند یا نه، چون همین حالا یادش آمده که فلود امروز صبح درباره‌ی کمد با او حرف زده، اما در نهایت، بعد از سبک سنگین کردن طرح چنین مسئله‌ای تصمیم می‌گیرد این کار را نکنند. در عوض می‌گوید: «من را ببخشید آقای فلود. از این‌که به شما خندیدم عذر می‌خواهم.»



حالا فلود رفته و باز هم آقای بلنک در اتاق تنهاست. پیرمرد بعد از ملاقات ناراحت‌کننده‌شان، آزرده و به هم ریخته است، از این‌که اتهامات غیرمنصفانه و خصمانه‌ای به او نسبت داده شد ناراحت شده است. هنوز نمی‌خواهد هیچ فرصتی را برای افزایش اطلاعاتش درباره‌ی محیط فعلی از دست بدهد، روی صندلی می‌چرخد تا وقتی که روبه روی میز تحریر قرار می‌گیرد بعد دستش را دراز می‌کند تا دفتر و خودکار را بردارد. حالا دیگر به خوبی می‌داند که اگر همان موقع یادداشت نکند اسامی خیلی زود از یادش می‌رود و نمی‌خواهد دچار این مشکل شود. بنابراین صفحه‌ی اول دفتر را باز

می‌کند، خودکار را برمی‌دارد و یک اسم دیگر به فهرستش اضافه می‌کند:

جیمز پی. فلود

آنا

دیوید زیمر

پیتر استیلمن پسر

پیتر استیلمن پدر

فنشاو

موقع نوشتن اسم فنشاو به نظرش می‌آید که اسم دومی را هم از فلود شنید، اسمی در کنار ارجاع به خواب فلود در فصل سی‌ام کتاب، اما برای به یاد آوردن آن دارد با خودش کلنجار می‌رود، به نتیجه نمی‌رسد. به خودش می‌گوید، چیزهایی از فصل هفت و چیزهایی از خانه یادش می‌آید اما جای چیزهای دیگر در ذهن آقای بلنک خالی است. آزرده از بی‌کفایتی خود به ناچار موضوع را رها می‌کند، به امید آن‌که آن اسم ظرف چند لحظه‌ی دیگر به ذهنش برسد. اکنون فهرست از این قرار است:

جیمز پی. فلود

آنا

دیوید زیمر

پیتر استیلمن پسر

پیتر استیلمن پدر

فنشاو

مرد و خانه

آقای بلنک به محض این که خودکار را زمین می‌گذارد واژه‌ای توی ذهنش طنین‌انداز می‌شود و برای چند لحظه پس از آن که واژه هم‌چنان در ذهنش منعکس می‌شود، حس می‌کند در مرز یک موفقیت جدی قرار دارد؛ یک نقطه‌ی عطف اساسی که به او کمک می‌کند تا آن‌چه را که آینده برایش در نظر گرفته بتواند متصور شود. آن کلمه پارک بود. حالا یادش می‌آید که فلوراندکی بعد از ورودش به اتاق پیشنهاد کرد که در پارک سر راه با هم گفت و گو کنند. در این صورت، این مسئله با ادعای قبلی آقای بلنک مبنی بر این که زندانی شده است مغایرت دارد، این تصور که در این چهار دیواری محبوس شده و هرگز نمی‌تواند راهی به دنیای بیرون باز کند. یک جورهایی از این فکر قوت قلب می‌گیرد اما ضمناً می‌داند که حتی اگر اجازه‌ی رفتن به پارک را داشته باشد، لزوماً به معنای آزاد بودن نیست. شاید چنین رفت و آمدهایی تنها تحت نظارت شدید عملی باشد و زمانی که آقای بلنک مقدار مناسبی از نور خورشید و هوای تازه را چشید، به سرعت به اتاق بازگردانده شده و باز هم برخلاف میلش

در اتاق زندانی گردد. افسوس می‌خورد که چرا حضور ذهن نداشت تا از فلود درباره‌ی پارک چیزی بی‌رسد، تا بفهمد که مثلاً آن‌جا یک پارک عمومی است یا صرفاً یک منطقه‌ی سرسبز جنگلی که جزو فضای یک ساختمان یا مؤسسه یا آسایشگاهی است که او الان در آن زندگی می‌کند. مهم‌تر از آن برای هزارمین بار ظرف چند ساعت گذشته می‌فهمد که همه چیز به وضعیت در بر می‌گردد، این‌که از بیرون قفل است یا نه. چشمانش را می‌بندد و تلاش می‌کند صداهایی را که بعد از رفتن فلود از اتاق شنیده به یاد بیاورد. آیا صدای بستن چفت در بود، صدای کلید که داخل تویی استوانه‌ای می‌چرخد، یا فقط صدای چفت در بود؟ آقای بلنک چیزی یادش نمی‌آید. زمانی که گفت و گو با فلود به پایان رسید، به قدری از دست آن آدم حقیر بدعنی و اتهامات ناله‌وارش عصبانی بود که اصلاً حواسش به مسائل جزئی و پیش پا افتاده‌ای مثل قفل و چفت و در جلب نشد.

آقای بلنک نمی‌داند آیا بالاخره زمان آن فرا رسیده که ماجرا را برای خودش حل‌اجی کند. هر چند که شاید ترسیده است، بهتر نیست به جای سرکردن در وضعیت تردید دائمی، یک‌بار برای همیشه واقعیت را دریابد؟ به خود می‌گوید: «شاید.» و بعد می‌گوید: «شاید هم نه.» آقای بلنک قبل از آن‌که به نتیجه برسد که آیا بالاخره جرئت رفتن به سوی در را دارد یا نه، یک مشکل جدید و بسیار اضطرابی‌تر ناگهان خود را به رخ می‌کشد، چیزی که دقیقاً می‌توان آن را یک ضرورت ضروری نامید. دوباره فشاری بر بدن آقای بلنک وارد

می‌شود. و برعکس قسمت قبلی که فشار بر معده‌اش وارد شده بود، این فشار ربطی به معده ندارد. پیرمرد تصمیم می‌گیرد به دست‌شویی برود و می‌خواهد با صندلی برود اما می‌داند که صندلی از در دست‌شویی تو نمی‌رود و علاوه بر آن می‌داند که نمی‌تواند در حالی که روی صندلی نشسته چیزی را دفع کند، و به ناچار زمانی فرا می‌رسد که مجبور می‌شود بایستد (اگر موقعی که دوباره روی صندلی توالت می‌نشیند سرش گیج برود چه)، پس تصمیم می‌گیرد روی پای خودش به دست‌شویی برود. بنابراین از روی صندلی بلند می‌شود، گفتنی است از این کار خوشحال است چون تعادلش سر جایش است و هیچ نشانه‌ای از سرگیجه که سابقاً او را دچار کرده بود وجود ندارد. چیزی که آقای بلنک از یاد برده بود این است که دیگر کفش‌های سفید تنیس پایش نیست، هم‌چنین دمپایی مشکی هم به پا ندارد، هیچ چیزی جز یک جفت جوراب نایلونی سفید. چون جنس جوراب‌ها بسیار ظریف و لطیف است و کف زمین چربی بسیار صاف، بعد از برداشتن نخستین گام می‌فهمد که ممکن است به جلو سُر بخورد، نه با صدای گوش‌خراش لُخ و لُخ دمپایی‌ها بلکه انگار با اسکیت سُر خورده است.

شکل جدیدی از لذت و سرخوشی برایش پیش می‌آید و بعد از دو، سه بار سُر خوردن آزمایشی بین میز تحریر و تخت‌خواب، نتیجه می‌گیرد که لذت این کار از جلو عقب رفتن و چرخیدن روی صندلی اگر بیش‌تر نباشد کم‌تر نیست. فشار مثانه‌اش بالا می‌زند اما

دست شویی رفتن را عقب می‌اندازد تا چرخش خود روی یخ خیالی را چند لحظه‌ای طولانی‌تر کند و هم‌چنان که دور اتاق اسکیت می‌کند یک پا را بالا می‌برد، حالا آن دیگری را، با هر دو پا روی زمین سُمر می‌خورد، دوباره به گذشته‌های دور می‌رود، این بار نه به زمان اسب چوبی‌اش وایتی یا آن صبح‌هایی که روی دامن مادرش می‌نشست و او روی تخت لباس تنش می‌کرد، بلکه زمانی که این‌طور بود: آقای بلنک در اوایل نوجوانی، حدوداً ده ساله، شاید هم یازده ساله، اما هر چه هست بیش‌تر از دوازده سال ندارد. یک بعدازظهر سرد شنبه در ژانویه یا فوریه. سر تا سر آبگیر شهر کوچکی که او در آن بزرگ شده یخ زده است، و آقای بلنک نوجوان که آن وقت‌ها او را ارباب بلنک می‌نامیدند دست در دست عشق اولش، دختری چشم سبز با موی قهوه‌ای مایل به قرمز، موی قهوه‌ای مایل به قرمز بلند که باد آن را آشفته کرده اسکیت بازی می‌کند، گونه‌های دختر از سرما سرخ شده، اسمش را الان فراموش کرده اما انگار با حرف "س" شروع می‌شد؛ آقای بلنک به خودش می‌گوید مطمئن است، شاید اسمش سوزی بود، فکر می‌کند، سامانتا یا سالی، یا سرنا، اما نه، هیچ‌کدام از این‌ها نبود، با این حال اصلاً اهمیتی ندارد، چون این اولین باری بود که دست دختری را در دست می‌گرفت، چیزی که الان دقیقاً به یاد دارد احساس ورود به دنیایی جدید است؛ دنیایی که در آن گرفتن دست یک دختر آرزویی بالاتر از همه‌ی آرزوهاست، و شیفتگی او نسبت به این موجود جوان که اسمش با حرف "س" شروع می‌شد؛ دست از

اسکیت بازی برداشتند و کنار کنده‌ی درختی که در حاشیه‌ی آبگیر قرار داشت نشستند، بنابه دلایلی که در آن واحد هم باعث شگفتی و هم تحقیرش شد دوشیزه "س" شروع کرد به خندیدن، سرش را چرخاند و با جمله‌ای که هنوز تا این سن حتی الان در این وضعیت نکبت بار یادش نرفته او را توبیخ کرد، حالا که هیچ چیزی توی ذهنش سر جایش نیست و خیلی چیزهای دیگر هم ناپدید شده، گفت: «احمق نباش.» چون هدف از ابراز احساساتش هیچ ربطی به حرف دختر نداشت، ده یازده سال بیش تر نداشت و به این درک نرسیده بود که پیشروی‌های عاشقانه‌ی جنس مخالف برایش معنایی داشته باشد. برای همین فقط به او خندید.

این واکنش منفی تا چند روز بعد از آن طول کشید و چنان ضربه‌ای به روح او وارد کرد که یک روز صبح مادرش با دیدن رفتار ناخوشایند پسر از او پرسید چه اتفاقی افتاده است. آقای بلنک هنوز آن قدر بچه بود که از در میان گذاشتن رازش با مادر دچار عذاب وجدان نشود به همین دلیل تمام ماجرا را برایش تعریف کرد. مادر هم در جواب گفت: «ناراحت نباش، مثل ریگ بیابان دختر ریخته است.» این اولین باری بود که آقای بلنک ضرب‌المثل می‌شنید و برایش عجیب بود که دخترها را با ریگ بیابان مقایسه می‌کنند، چون هیچ شباهتی بین‌شان نیست، دست کم او این تجربه را ندارد. با این همه استعاره‌اش را درک کرد و با این که فهمید مادرش سعی دارد به او چه بگوید با او مخالف بود، چون احساس نسبت به همه چیز کوراست و خواهد بود جز یک

چیز، و تا جایی که به آقای بلنک مربوط بود، فقط یک ریگ بود که به چشمش می‌آمد و اگر او نمی‌توانست آن یکی را داشته باشد باقی ریگ‌ها برایش چه اهمیتی داشت. البته زمان تمامی این تلقی‌ها را تغییر داد و با گذشت سالیان به خردمندانه بودن توصیه‌ی مادرش ایمان آورد. حالا هم چنان به سر خوردن با جوراب‌های نایلونی سفیدش ادامه می‌دهد و نمی‌داند از آن زمان تاکنون چند ریگ در زندگی‌اش بوده است. هرچند مطمئن نیست چون ذهنش یاری نمی‌کند اما می‌داند که ده‌ها نفر بوده‌اند، شاید حتی تعدادشان در گذشته‌ی او به قدری بوده که نمی‌تواند آن‌ها را بشمارد، تا حالا و از جمله آن‌ها، دختری که سال‌ها بود او را گم کرده بود و درست در چنین روزی در بیابان بی‌پایان عشق دوباره پیدایش شده است.

آقای بلنک در این افکار غوطه‌ور است، چیزی حدود دوازده یا بیست ثانیه، گذشته که در او جاری می‌شود می‌کوشد تا تمرکزش را حفظ کند و موقعی که دور اتاق اسکیت می‌کند تعادلش را از دست ندهد. هرچند آن لحظات کوتاه‌اند، اما لحظه‌ای فرامی‌رسد که روزهای از دست رفته بر زمان حال چیره می‌شود و آقای بلنک به جای فکر کردن و حرکت کردن در آن واحد، فراموش می‌کند که دارد حرکت می‌کند و به شدت روی افکارش تمرکز می‌کند، طولی نمی‌کشد که بعد از آن، شاید بعد از کم‌تر از یک ثانیه یا حداکثر دو ثانیه، پایش از زیرش سر می‌خورد و روی زمین می‌افتد.

خوشبختانه با سر نمی‌افتد اما این زمین خوردن از هر نظر یک

سقوط به حساب می‌آید. هم‌چنان که پاهای جوراب‌پوشش روی تخته‌های چوبی لیز دنبال جا پایی می‌گردد روی هوارها می‌شود و به پشت زمین می‌خورد. دستش را پشتش می‌برد به امید واهی کم کردن شدت برخورد، با این حال درست روی استخوان پشتش می‌افتد که موجی از آتش سوزان را به پاها و تنه‌اش می‌فرستد، و با توجه به این‌که روی دست‌هایش هم افتاده می‌چ و آرنج‌هایش هم ناگهان به سوزش می‌افتد. آقای بلنک روی زمین به خود می‌پیچد، به قدری حیرت‌زده است که حتی نمی‌تواند برای خودش دلسوزی کند، و همین‌طور که کلنجار می‌رود تا دردی را که بر جان‌ش مستولی شده در خود هضم کند، فراموش می‌کند خودش را نگه دارد. برای همین مثانه‌ی آقای بلنک در حال ترکیدن است و اگر آن را به شکلی آگاهانه کنترل نکند، مثل گذشته، به زودی حادثه‌ای شرم‌آور و ننگین به وقوع می‌پیوندد. اما دردش خیلی زیاد است. به حدی که تمام افکار دیگر را از ذهنش بیرون کرده است و زمانی که عضلات مذکور را رها می‌کند، حس می‌کند ادرار به شکلی گریزناپذیر راهش را باز کرده و لحظه‌ای نمی‌گذرد که خودش را خیس می‌کند. زمانی که ادرار گرم از بدنش خارج شده و از پاهایش سرازیر می‌شود به خود می‌گوید، عین یک نوزاد. بعد اضافه می‌کند: که در آغوش پرستارش می‌نالد و استفراغ می‌کند. بعد موقعی که خودفریبی تمام می‌شود، از ته حلق فریاد می‌زند: «احمق! پیرمرد احمق! چه مرگت شده؟»

حالا آقای بلنک داخل دست‌شویی است، شلوار، شورت و جوراب‌های خیشش را در می‌آورد و لخت می‌شود، به خاطر از دست رفتن غیرارادی کنترل ادرار تمام لباس‌هایش خیس و رنگش زرد شده است. هنوز به خاطر دسته‌گلی که به آب داده عصبی است، استخوان‌هایش هنوز در اثر برخورد با زمین درد می‌کند، تک‌تک لباس‌هایش را با عصبانیت توی وان می‌اندازد، بعد لیف سفیدی را که آنا به جای اسفنج از آن استفاده کرده بود بر می‌دارد و با آب گرم بدنش را می‌شوید و تمیز می‌کند. بعد به سمت تخت‌خواب می‌رود و لباس می‌پوشد. آقای بلنک با پیژامه و دمپایی بیش‌تر از شلوار و کفش سفید تنیس احساس راحتی می‌کند، اما در عین حال اصلاً نمی‌تواند جلوی عذاب وجدانش را نسبت به این تغییرات پوششی بگیرد، چون واقعیت این است که او دیگر لباس سر تا پا سفید تنش نیست و این یعنی قول و قرارش با آنا، طبق خواسته‌ی پیتراستیلمن پسر، را زیر پا گذاشته و این موضوع به شدت ناراحتش می‌کند، حتی بیش‌تر از درد جسمانی که هنوز در تمام بدنش پیچیده است. هم‌چنان که لک و لک‌کنان به طرف میز تحریر می‌رود تا خواندن نوشته را از سر بگیرد، تصمیم می‌گیرد این بار که او را می‌بیند همه چیز را اقرار کند به این امید که دلش به رحم بیاید و او را ببخشد.

چند لحظه بعد بار دیگر روی صندلی می‌نشیند، موقعی که کمرش را این طرف و آن طرف می‌کند تا در وضعیت کم و بیش قابل قبولی قرار بگیرد استخوان پشتش زق‌زق می‌کند. بعد شروع می‌کند به

خواندن: «اولین بار شش ماه پیش بود که دربارهی اراضی بیگانه چیزهایی شنیدم. عصر یک روز اواسط تابستان بود و تنها توی دفترم نشسته بودم و داشتم روی آخرین صفحه‌ی گزارش عملکرد شش ماهه‌ام کار می‌کردم. فصلی بود که همه لباس سفید نخی می‌پوشیدند اما هوای آن روز به قدری گرم بود و چنان سنگینی خفکان‌آوری داشت که حتی نازک‌ترین لباس‌ها هم به نظر غیرقابل تحمل می‌آمد. ساعت ده به کارمندان بخش خودم گفتم که کت و کراوات‌های‌شان را در بیاورند اما چون این کار هم کمک خاصی نکرد آن‌ها را ظهر مرخص کردم. از آن‌جا که کارمندان آن روز صبح هم جز باد زدن خودشان و پاک کردن عرق از پیشانی‌شان کاری انجام نداده بودند بیش‌تر از این نگه داشتن‌شان بی‌فایده بود.

یادم می‌آید ناهار را در برودر هوف، رستوران کوچکی اطراف ساختمان وزارت امور خارجه خوردم. بعد از آن در بولوار سنتاویکتوریا قدم زدم، تا رودخانه رفتم که ببینم می‌توانم بادی را به صورت پوزانم یا نه. دیدم بچه‌ها قایق‌های اسباب‌بازی‌شان را توی آب انداخته‌اند، زن‌ها در گروه‌های سه، چهار نفری با چترهای آفتابی زرد و لپخنده‌های خجول قدم می‌زنند، مردان جوان هم روی علف‌ها وقت می‌گذرانند. همیشه تابستان پایتخت را دوست داشتم. آرامشی دارد که آن زمان از سال آدم را در بر می‌گیرد، ویژگی خلصه‌مانندی که انگار تمایز میان جاندار و بی‌جان را نامشخص می‌کند، و مردمی که تعدادشان در خیابان‌ها بسیار کم‌تر و رفتارشان ملایم‌تر است، التهاب

فصول دیگر تقریباً غیرقابل تصوّر می‌شود. شاید به همین دلیل است که نایب‌السلطنه و خانواده‌اش از شهر رفته‌اند، قصر خانی است و پشت پنجره‌ای‌های آبی پنجره‌های آشنا را پوشانده‌اند، ماهیت کنفدراسیون انگار دیگر کم‌تر از قبل واقعی به نظر می‌رسد. آدم از فاصله‌های زیاد باخبر می‌شود، از انبوه سرزمین‌ها و آدم‌ها، از غوغا و همه‌ی زندگی‌هایی که در جریان است، اما همه‌ی این‌ها یک جورهایی می‌گذرد، انگار کنفدراسیون به یک چیز درونی بدل شده، رؤیایی که هر آدمی آن را در درون خود دارد.

بعد از بازگشتم به دفتر، تا ساعت چهار یک‌سره کار کردم. تا خودکارم را پایین گذاشتم که روی پاراگراف آخر تمرکز کنم منشی وزیر از راه رسید، مردی جوان به نام جنسن یا جانسون، یادم نمی‌آید کدام. یادداشتی به دستم داد و زمانی که داشتم آن را می‌خواندم به طور نامحسوسی به اطراف نگاهی انداخت، منتظر جواب من مانده بود تا آن را برای وزیر ببرد. پیام بسیار کوتاه بود. برای تان امکان دارد امشب به خانه‌ی من بیایید؟ از این که این قدر دیر دعوت تان کردم عذر می‌خواهم اما مسئله‌ی مهمی پیش آمده که باید با شما مشورت کنم.

ژویر

روی یک برگه کاغذ اداری جواب را نوشتم، تشکر کردم از این که مرا دعوت کرده و گفتم که ساعت هشت منتظرم باشد. منشی موقرمز با نامه بیرون رفت و تا چند دقیقه بعد از آن پشت میزم ماندم، توی فکر بودم که چه اتفاقی افتاده است. ژویر سه ماه پیش وزیر شده بود و

از آن زمان تا به حال من فقط یک بار آن‌هم در یک میهمانی رسمی که وزارتخانه به مناسبت انتخاب او برگزار کرده بود دیده بودم. در شرایط عادی مردی با موقعیت من با وزیر ارتباط مستقیم ندارد و برایم عجیب بود که به خانه‌اش دعوت شوم، آن‌هم با یک یادداشت کوچک. تمام چیزهایی که این مدت از او شنیده‌ام ثابت می‌کند که مدیر دمدی مزاج یا افراطی‌ای نیست و قدرتش را به شکلی غیرمنطقی یا متبذانه به رخ نمی‌کشد. شک داشتم این جلسه‌ی خصوصی را برای انتقاد از کارم ترتیب داده باشد، اما در عین حال از اضطراب پیامش معلوم بود که این جلسه چیزی بیش از یک ملاقات عادی است.

ژوبر آدم خاصی محسوب نمی‌شد که به چنین مقام رفیعی برسد. تازه شصت سالش شده بود، آدم ریز و قد کوتاهی با چشمان ضعیف و بینی گرد و قلنبه که عینک رو دماغی‌اش را در تمام مدت گفت و گوی‌مان بالا و پایین می‌کرد.

مستخدمی مرا از راهروی اصلی به کتابخانه‌ی کوچکی در طبقه‌ی پایین، اقامتگاه وزیر برد و زمانی که ژوبر به استقبال آمد دیدم کت فراک قهوه‌ای از مد افتاده‌ای پوشیده و کراوات سفید نامرتبی زده است، حس کردم دارم با منشی یک وکیل دست می‌دهم تا یکی از مهم‌ترین افراد کنفدراسیون. اما زمانی که صحبت‌مان شروع شد آن توهم به سرعت از بین رفت. ذهن شفاف و هوشیاری داشت و تک‌تک جملاتش را با قدرت و قطعیت بیان می‌کرد. بعد از

عذرخواهی از من به خاطر این که در چنین زمان نامناسبی مرا به خانه اش کشانده است، مقابل میز کارش روی صندلی چرمی اعیانی اش نشست و من هم نشستم.

گفت: «فرض می‌کنیم که شما اسم ارنستولند را شنیده‌اید، بی‌خود وقت‌مان را سر تشریفات بی‌فایده تلف نکنیم.»

جواب دادم: «بله یکی از دوستان نزدیکم است. ما در جنگ‌های مرزی جنوب شرقی هم‌رزم بودیم و با هم در بخش اطلاعات کار می‌کردیم. بعد از پیمان اتحاد چهارم مارس مرا به زنی معرفی کرد که اتفاقاً با او ازدواج کردم، همسر مرحومم بئاتریس. مردی فوق‌العاده جسور و توانا که مرگش در جریان شیوع وبا برایم فقدان بزرگی بود.»

— این که یک گزارش رسمی است. گواهی فوتش در پرونده‌ای در مرکز ثبت احوال شهرداری موجود است اما اسم‌لند این اواخر چند بار توی گزارش‌ها آمده است. اگر آن گزارش‌ها صحت داشته باشد معلوم می‌شود هنوز زنده است.

— چه خبر خوبی قربان، خیلی خوشحال شدم.

— چند ماهی است که شایعاتی از پادگان آلتیما به گوش می‌رسد. هیچ چیزی قطعی و مشخص نیست، اما براساس این ماجرا‌لند تقریباً بعد از ختم قائله‌ی وبا از طریق مرز به اراضی بیگانه رفته است. از پایتخت تا آلتیما سه هفته راه است. این یعنی لند درست بعد از شروع شیوع بیماری رفته است. نمرده، غیث زده.

— اراضی بیگانه بی‌حد و مرزند. همه این را می‌دانند. قوانین

ممنوعیت ورود به آنجا تا ده سال دیگر اعتبار دارد.

— با وجود این لندن آنجاست. اگر اخبار و گزارش‌های مأموران اطلاعاتی درست باشد، با سپاهی دست کم صد نفره به آنجا رفته.
— نمی‌فهمم.

— گمان ما بر این است که در میان بدویان آنجا شورش و نارضایتی به راه انداخته و می‌خواهد آن‌ها را علیه ایالت‌های غربی بشوراند.
— غیرممکن است.

— هیچ چیز غیرممکن نیست گرف. تو و همه‌ی آدم‌های دیگر این را می‌دانید.

— هیچ‌کس به اندازه‌ی او به اصول و قوانین کنفدراسیون پایبند نبود. ارنستو لند یک وطن‌پرست است.
— آدم‌گاهی تغییر عقیده می‌دهد.

— حتماً اشتباه کرده‌اید. تمرّد او غیرممکن است. یک اقدام نظامی اتحاد و همبستگی را به آن آدم‌های بدوی بر می‌گرداند، این اتفاق نیفتاده و هرگز نخواهد افتاد. آن‌ها هم مثل ما مختلف و گوناگونند. آداب و رسوم‌شان، زبان و اعتقادات مذهبی‌شان قرن‌هاست که آن‌ها را متمایز نگه داشته است. تا کامن‌های ساکن شرق مردگان‌شان را مثل ما به خاک می‌سپارند. گانگی‌های ساکن غرب مرده‌های‌شان را روی سکویی مرتفع قرار می‌دهند و آن‌قدر در معرض نور خورشید می‌ماند تا بپوسد. مردم کرو در جنوب اجسادشان را می‌سوزانند. وانترها در شمال مرده‌ها را می‌پزند و می‌خورند. به باور ما این کار گناه است اما

به نظر آن‌ها این یک آیین مقدس است. هر ملتی به قبایلی تقسیم شده است که هر قبیله‌ای خود به طوایف کوچک تقسیم می‌شود، این ملت‌ها در زمان‌های مختلف گذشته نه تنها با هم می‌جنگیدند بلکه قبایل ملت‌ها نیز علیه یکدیگر اعلان جنگ می‌کردند. فکر نمی‌کنم این‌ها را بتوان با هم متحد کرد قربان. اگر قادر به انجام اقدامی یک پارچه باشند اصلاً نمی‌شود شکست‌شان داد.

— می‌دانم که شما آن اراضی را خیلی خوب می‌شناسید.

— در نخستین روزهای کارم در وزارتخانه یک سالی را در میان بدویان زندگی کردم. البته پیش از تصویب قانون ممنوعیت ورود. از این طایفه به آن دیگری می‌رفتم و روی آداب و رسوم هر اجتماعی مطالعه می‌کردم، همه چیز را از قوانین مربوط به رژیم غذایی تا آیین‌های هم‌ریایی. تجربه‌ای به یادماندنی بود. از آن زمان به بعد کارم همیشه مرا درگیر کرده ولی به نظر می‌آید که آن دوره پرچالش‌ترین دوره‌ی فعالیت حرفه‌ای‌ام بوده است.

— همه چیز مال آن‌ها بود تا این‌که سروکله‌ی کشتی‌ها پیدا شد و ساکنین ایبریا، گل، آلبیون، ژرمانیا و پادشاهی تاتار را به آن‌جا آورد و اندک‌اندک بدویان را از زمین‌های‌شان بیرون انداختند. آن‌ها را کشتیم و اسیرشان کردیم و بعد مثل گله در اراضی بایر و خشک آن‌سوی ایالات غربی جمع‌شان کردیم.

— حتماً در طول سفرت با تلخی و آزرده‌گی‌های زیادی روبه‌رو شده‌ای.

— کم‌تر از آن‌چه که فکر می‌کنید. بعد از چهارصد سال درگیری،
بیش‌تر ملل از این‌که در صلح به سر می‌بردند خوشحال بودند.
— ده سال که بیش‌تر نمی‌شود. شاید تجدید نظر کرده باشند. اگر من
به جای‌شان بودم به شدت تلاش می‌کردم تا ایالات غربی را دوباره به
چنگ آورم. زمین آن‌جا حاصل‌خیز است. جنگل‌ها برای بهره‌برداری
آماده‌اند. این کار می‌تواند شرایط زندگی آسان‌تر و بهتری برای‌شان
فراهم کند.

— فراموش کرده‌اید که تمامی ملت‌های بدوی از قانون ممنوعیت
ورود تبعیت و حمایت می‌کنند. حالا که جنگ تمام شده، ترجیح
می‌دهند در دنیای مجزای خودشان زندگی کنند بدون دخالت
کنفدراسیون.

— امیدوارم حق با تو باشد گرف، اما وظیفه‌ی من حفظ رفاه
کنفدراسیون است. آن گزارش‌ها چه واهی باشند و چه نه چیزهایی که
درباره‌ی لند گفته شده باید مورد بررسی قرار بگیرد. تو او را
می‌شناسی، شما در آن اراضی بوده‌اید، و فکر نمی‌کنم در آن
وزارتخانه کسی شایسته‌تر از تو باشد که بتواند این کار را انجام دهد.
دستور نمی‌دهم اما بسیار ممنون خواهم شد اگر انجام این کار را
بپذیری. آینده‌ی کنفدراسیون به این مسئله بستگی دارد.

— افتخار می‌کنم که به من اعتماد کردید قربان. اما اگر نتوانم از مرز
رد شوم چه؟

— من یک نامه‌ی خصوصی به تو می‌دهم که به سرهنگ دیوگا افسر

مسئول پادگان تحویل بدهی. هر چند خوشش نخواهد آمد ولی چاره‌ای ندارد. دستور دولت مرکزی لازم‌الاجراست.

— اگر چیزی که گفتید درست باشد و لند در اراضی بیگانه به سر ببرد و صدها نفر نیرو داشته باشد یک سؤال دشوار پیش می‌آید، مگر نه؟
— چه سؤالی؟

— این که چه طور توانسته به آن جا برود؟ آن طور که به من گفته شده نیروهای ارتش در سراسر مرز مستقرند. فرض کنیم که یک نفر بتواند پنهانی برود صد نفر که نمی‌توانند. اگر لند از مرز رد شده پس باید با اطلاع خود سرهنگ دیوگا این کار را کرده باشد.

— شاید بله، شاید هم نه. این یکی از همان رازهایی است که می‌خواهم از آن پرده برداری.
— می‌خواهید کی بروم؟

— هر چه زودتر بهتر. کالسکه‌ای از وزارتخانه در اختیار توست. تمامی ملزومات را به تو می‌دهیم و توافقات لازم را هم به عمل می‌آوریم. تنها چیزی که باید با خودت ببری نامه و لباس هایت است.
— فردا صبح خوب است. من تازه گزارش عملکرد شش ماهه‌ام را تمام کردم و کاری ندارم.

— رأس ساعت نه به ساختمان مرکزی بیا تا نامه‌ات را تحویل بگیری. من در دفترم منتظرت هستم.

— بسیار خب قربان. فردا صبح رأس ساعت نه.

گفت و گوی میان گرف و ژوبر که به پایان می‌رسد تلفن زنگ می‌زند و باز هم آقای بلنک مجبور می‌شود دست از خواندن بکشد. همین‌طور که از روی صندلی بلند می‌شود زیر لب ناسزا می‌گوید، لنگ‌لنگان عرض اتاق را به سمت میز کنار تخت طی می‌کند، به خاطر مصدومیت اخیرش به زحمت راه می‌رود و به قدری آرام که گوشی تلفن را بعد از زنگ هفتم بر می‌دارد، در صورتی که هنگام تلفن فلود خیلی چابک‌تر بود و با زنگ چهارم گوشی را برداشت.

آقای بلنک روی تخت می‌نشیند و با بدخلقی می‌گوید: «چه می‌خواهید؟» ناگهان موجی از سرگیجه‌ی سابق به او حمله‌ور می‌شود.

مردی به آرامی جواب می‌دهد: «می‌خواهم بدانم خواندن داستان را تمام کرده‌اید؟»

— داستان؟ کدام داستان؟

— همانی که مشغول خواندنش هستید. داستان کنفدراسیون.

— نمی‌دانستم داستان است. به نظرم بیش‌تر شبیه به یک گزارش آمد، چیزی که در واقعیت اتفاق افتاده باشد.

— باورپذیر است آقای بلنک. اما داستان است.

— آه. برای همین است که تا به حال اسم چنین جایی به گوشم نخورده است. می‌دانم که این روزها ذهنم خیلی یاری نمی‌کند اما به نظرم می‌آید نوشته‌ی گرف را سال‌ها بعد از نوشته شدنش پیدا کرده و آن را به یک ماشین‌نویس داده‌اند.

— یک اشتباه شرافتمندانه.

— یک اشتباه احمقانه.

— مهم نیست. فقط می‌خواهم بدانم تمامش کرده‌اید یا نه.

— تقریباً. چهار صفحه بیش‌تر نمانده. اگر با این تلفن لعنتی تان

مزاحمم نمی‌شدید تا حالا تمام شده بود.

— خوب است. من یک ربع تا بیست دقیقه‌ی دیگر می‌آیم و

می‌توانیم مشاوره‌مان را شروع کنیم.

— مشاوره؟ منظور تان چیست؟

— من پزشک تان هستم آقای بلنک. هر روز به دیدن تان می‌آیم.

— یادم نمی‌آید دکتر داشته باشم.

— البته. چون داروهای تان دارد اثر می‌کند.

— دکترم اسم هم دارد؟

— فار. ساموئل فار.

— فار... اوهموم... بله، ساموئل فار... زنی به اسم آنا نمی‌شناسید،

نه؟

— بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم. تنها کاری که الان باید بکنید این

است که داستان را تمام کنید.

— بسیار خوب، داستان را تمام می‌کنم. اما کی به اتاقم می‌آید؟ از

کجا بدانم که شما هستید؟ اگر کس دیگری بیاید و تظاهر کند شما

هستید چه؟

— عکس من روی میز تحریرتان هست. دوازدهمین عکس از بالا.

خوب به آن نگاه کنید تا وقتی من خودم را به شما نشان دادم مشکلی برای شناختن نداشته باشید.

۷۸

حالا دوباره آقای بلنک روی صندلی نشسته و روی میز تحریر قوز کرده است. به جای آن که همان طور که به او گفته شده عکس ساموئل فار را در میان دسته‌ی عکس‌ها پیدا کند، دست می‌برد و دفتر و خودکار برمی‌دارد و نام دیگری را به فهرستش اضافه می‌کند:

جیمز پی. فلود

آنا

دیوید زیمر

پیتر استیلمن پدر

پیتر استیلمن پسر

فنشاو

مرد و خانه

ساموئل فار

تا خودکار و دفتر را پایین می‌گذارد داستان را برمی‌دارد و یادش می‌رود دنبال عکس ساموئل فار بگردد، درست همان طور که مدت‌هاست فراموش کرده دنبال کمدی بگردد که ظاهراً توی اتاق است. در آخرین صفحه‌ی داستان آمده است: «سفر طولانی‌ام به

آلتیما زمان کافی به من داد تا درباره‌ی ماهیت مأموریتم فکر کنم. چندین درشکه‌چی در فواصل مسیر سیصد و بیست کیلومتری مان عرض شدند و من هیچ کاری نداشتم جز این‌که توی درشکه بشینم و به مناظر خیره شوم، هر قدر به مقصدم نزدیک‌تر می‌شدم احساس ترس و وحشت در من قوت می‌گرفت. ارنستولند هم‌رزم و دوست نزدیکم بود و من به سختی توانستم نظر ژوبر را مبنی بر این‌که خیانت کرده پذیرم، آن‌هم به جایی‌که تمام عمر سنگش را به سینه می‌زد. او بعد از سال ۳۱ هم‌چنان عضو ارتش کنفدراسیون‌ها ماند و به عنوان افسر اطلاعات تحت حمایت وزیر جنگ به فعالیتش ادامه داد. هرگاه در منزل ما به شام دعوت می‌شد یا او را هنگام صرف عصرانه در یکی از بارهای نزدیک گردشگاه‌های وزارتخانه می‌دیدیم با غرور درباره‌ی پیروزی اجتناب‌ناپذیر کنفدراسیون حرف می‌زد. مطمئن بود که تمام رؤیاها و مبارزات مان از جوانی تا به حال به زودی به نتیجه‌ای که دوست داریم خواهد رسید. حالا براساس گزارش‌هایی که مأمورین ژوبر از آلتیما فرستاده‌اند نه تنها در زمان شیوع وبا فرار کرده بلکه به دروغ خبر مرگ خود را شایع کرده تا با ارتش کوچکی از افراد ضد کنفدراسیون به دل بیابان بگریزد و در میان بدوی‌ها آشوب به پا کند. با توجه به شناختی که من از او دارم این یک اتهام احمقانه و مضحک است.

لند در منطقه‌ی کشاورزی شمال غربی در ایالت تی یراوی یجا بزرگ شد، همان‌جای دنیا که بیشترین همسر من به دنیا آمده بود.

آن‌ها از بچگی هم‌بازی بودند و سال‌های سال برای خانواده‌های‌شان مسلم شده بود که بالاخره روزی با هم ازدواج می‌کنند. یک‌بار بئاتریس پیش من اقرار کرد که ارنستو عشق اولش بوده و زمانی که ارنستو به او پشت کرد و با هورتنس چاترتون دختر یک خانواده‌ی ثروتمند کشتی‌ران اهل مونت سابلایم نامزد کرد، احساس کرد که زندگی‌اش به پایان رسیده. اما بئاتریس دختری قوی بود و به قدری غرور داشت که از درد و رنج خود با کسی حرف نزد و برای این‌که جرئت و ارزش چشمگیر خود را نشان دهد با پدر و مادر و برادرانش همراه شد تا برای شرکت در جشن عروسی دست و دلبازانه‌ی آن‌ها به ایالت محل زندگی چاترتون برود. همان‌جا بود که ما هم دیگر را دیدیم. من همان شب به او دل باختم، اما او بعد از یک دوره‌ی طولانی هجده ماهه که کوشیدم نظرش را جلب کنم، بالاخره تقاضای ازدواجم را پذیرفت. می‌دانستم که به نظرش من هیچ ربطی به لند ندارم. نه مثل او خوش تیپ بودم نه باهوش، مدت زیادی نگذشت که فهمید ثبات شخصیت و ارادت شدیدم به او ویژگی‌های مهمی نیستند که بتوان براساس آن یک ازدواج بادوام را بنیان گذاشت. به همان اندازه که برای لند ارزش قائل بودم از نقاط ضعفش نیز خبر داشتم. همیشه خشونت و مهارگسیختگی در وجودش بود؛ اعتماد به نفس لجوجانه‌ای برای احساس برتری نسبت به دیگران در خودش حس می‌کرد، و برخلاف جذابیت و اغواگری‌اش، آن قدرت مادرزادی که می‌توانست هر جا سر و کله‌اش پیدا می‌شد نظر دیگران

را نسبت به خودش جلب کند، آدم احساس می‌کرد پوچی شفاف‌اندیزی زیر آن پوسته‌ی ظاهری نهفته است. زندگی‌اش با هورتنس چاترتون به خوشبختی نینجامید. تقریباً از همان اول ازدواج به او خیانت کرد و وقتی زنش چهار سال بعد هنگام زایمان فوت کرد، به سرعت مرگ او را به فراموشی سپرد. به مراسم سرگواری زنش آمد اما حس می‌کردم در باطن بیش‌تر احساس آرامش و راحتی می‌کند تا ناراحتی و غم. بعد از این ماجرا او را بیش‌تر می‌دیدیم، خیلی بیش‌تر از سال‌های اول ازدواج‌مان. به حساب خودش خیلی به دختر کوچک‌مان مارتا نزدیک بود و همیشه وقتی به خانه‌مان می‌آمد برایش هدیه می‌آورد و به قدری او را زیر باران احساساتش می‌گرفت که مارتا او را یک قهرمان می‌دانست و لند برایش تبدیل شده بود به مهم‌ترین مرد روی کره‌ی زمین. با ماکه بود در نهایت ادب رفتار می‌کرد، اگر فکر می‌کردم آتشی که زمانی روح همسر مرا سوزاند دوباره شعله‌ور شده، کسی نمی‌توانست بگوید اشتباه می‌کنم. هیچ اتفاق غیرعادی یا دور از انتظاری رخ نداد، هیچ حرف یا نگاهی بین‌شان رد و بدل نشد که حسادت مرا برانگیخته باشد، اما بعد از شیوع وبا که ظاهراً هر دوی‌شان را به کام مرگ فرو برده است، چه‌طور می‌توانم با این واقعیت کنار بیایم که براساس گزارش‌های رسیده لند زنده است و برخلاف تلاش‌های جدی‌ام برای کسب اطلاعات درباره‌ی سرنوشت بثاتریس، حتی یک شاهد هم پیدا نشد که او را آن‌موقع در پایتخت دیده باشد؟ اگر درگیری خصمانه‌ام با گیل مک‌نوتون نبود، که بر سر

کنایه‌های زشتش درباره‌ی همسرم به راه افتاد، معلوم نبود چرا با این گمانه‌زنی‌های منفی در مسیرم به سمت آلتیما داشتم خودم را زجر می‌دادم. اما اگر زمانی که داشتم در مناطق آزاد تی‌یرا بلانکا به این طرف و آن طرف می‌رفتم بئاتریس و مارتا همراه لند فرار کرده باشند چه؟ احتمالاً غیرممکن است، اما آن‌طور که ژویر شب قبل از عزیمتم گفت، هیچ چیزی غیرممکن نیست، و من هم یکی از مردم دنیا بودم که می‌بایست این را خوب می‌دانستم.

چرخ درشکه می‌چرخد، زمانی که به حوالی والینگام می‌رسم و مسیرم نصف می‌شود، در می‌یابم که به وحشتی مضاعف نزدیک می‌شوم. اگر لند به کنفدراسیون خیانت کرده باشد، به دستور وزیر باید او را دستگیر کنم و با غُل و زنجیر به پایتخت برگردانم. این فکر به اندازه‌ی کافی مخوف هست، اما اگر دوستم به من خیانت کرده و همسر و دخترم را دزدیده باشد، او را خواهم کشت. حتماً این کار را می‌کنم، اصلاً هم مهم نیست عواقبش چه باشد. شاید خدا مرا به خاطر این کارم مجازات کند اما به خاطر خودم و ارنستو از خدا می‌خواهم که بئاتریس مرده باشد.



آقای بلنک داستان را روی میز می‌گذارد. از سر نارضایتی و تحقیر صدای فینی از خود در می‌آورد، عصبانی است که وادار به خواندن داستانی بی‌پایان شده است، کاری ناتمام که حتی شروع هم نداشت، بخشی از یک داستان تقریباً مزخرف. با صدای بلند می‌گوید: «چه

آشغالی!» و بعد صندلی را با زاویه‌ی صد و هشتاد درجه می‌چرخاند و خود را به سمت در دست‌شویی می‌کشد. تشنه است. هیچ نوشیدنی‌ای هم دم دستش نیست، تنها راه چاره این است که یک لیوان از آب روشویی برای خودش بریزد. از روی صندلی بلند می‌شود، در را باز می‌کند و لک‌لک‌کنان می‌رود تا این کار را انجام دهد. هرازگاهی به خاطر این‌که این‌همه وقتش را برای خواندن یک به اصطلاح داستان بی‌اهمیت هدر داده پشیمان است. اول یک لیوان آب می‌نوشد، بعد یکی دیگر. دست چپش را به روشویی می‌گیرد تا همین‌طور که مایوسانه دارد به لباس‌های کثیف داخل وان نگاه می‌کند تعادلش را از دست ندهد. با خودش فکر می‌کند حالا که توی دست‌شویی است چرا ادرار نکند تا خیالش راحت باشد؟ نگران است که نکند به خاطر ایستادن طولانی دوباره نقش بر زمین شود. خشتک شلوارش را روی قوزک پایش می‌اندازد و روی توالت می‌نشیند. به خودش می‌گوید: «مثل زن‌ها!» ناگهان به این فکر می‌افتد که اگر مرد به دنیا نمی‌آمد چه قدر زندگی‌اش متفاوت می‌شد. بعد از اتفاق اخیر، دیگر به مثانه‌اش اعتباری نیست، اما اتفاقاً تصمیم می‌گیرد کمی با دستگاه آب‌پران به خود آب بپاشد. بلند می‌شود، روی پا می‌ایستد و شلوارش را بالا می‌کشد، سیفون را می‌کشد، دستش را توی روشویی می‌شوید و همان دست‌ها را با حوله خشک می‌کند. بعد می‌چرخد و در را که باز می‌کند، مردی را می‌بیند که توی اتاق ایستاده است. آقای بلنک به خودش می‌گوید: «یک فرصت از

دست‌رفته‌ی دیگر.» می‌فهمد که صدای سیفونِ توالت باعث شده صدای ورود آن غریبه را نشنود. بنابراین باز هم این سؤال که در از بیرون قفل بوده یا نه بی‌جواب می‌ماند.

آقای بلنک روی صندلی می‌نشیند و یک نیم دور تند می‌زند تا به فرد تازه وارد نگاهی بیندازد، مردی قدبلند، سی و چند ساله با شلوار جین و بلوز قرمزی با یقه‌ی دکمه‌دار که دکمه‌ی یقه‌اش باز است. مو و چشمان مشکی و چهره‌ای تکیده که انگار سال‌هاست به خنده باز نشده. اندکی بعد از مشاهدات آقای بلنک مرد لبخند می‌زند و می‌گوید: «سلام. آقای بلنک. امروز حال‌تان چه‌طور است؟»

آقای بلنک می‌پرسد: «من شما را می‌شناسم؟»

مرد جواب می‌دهد: «عکس را نگاه نکردید؟»

— کدام عکس؟

— عکس روی میز تحریر. دوازدهمی از بالا. یادتان نیست؟

— آه، آن عکس. بله. درست است. انگار باید می‌دیدمش، مگر نه؟

— خب؟

— یادم رفت. خواندن آن داستان احمقانه تمام وقتم را گرفت.

مرد می‌گوید: «اشکالی ندارد.» بعد می‌چرخد و به سمت میز

تحریر می‌رود، عکس‌ها را برمی‌دارد و جست و جو می‌کند تا این‌که به عکس موردنظر می‌رسد. بعد باقی عکس‌ها را سرجایش می‌گذارد، به طرف آقای بلنک می‌رود و عکس را به او می‌دهد.

می‌گوید: «می‌بینید آقای بلنک. این منم.»

آقای بلنک می‌گوید: «پس شما دکتر هستید، ساموئل ... ساموئل چیز.»

— فار.

— درست است. ساموئل فار. حالا یادم آمد. شما با آنا کار می‌کنید نه؟

— کار می‌کردم. خیلی وقت پیش.

آقای بلنک عکس را محکم در دست گرفته و بالا می‌آورد و مستقیم جلوی صورتش می‌گیرد و بیست ثانیه‌ای آن را خوب تماشا می‌کند. فار از این کار بلنک خوشش می‌آید، توی عکس در جایی مثل باغ نشسته و روپوش سفید پزشکی پوشیده و سیگاری را بین انگشت دوم و سوم دست چپش دارد.

آقای بلنک می‌گوید: «نمی‌فهمم.» ناگهان موج جدیدی از دلهره و اضطراب به او حمله می‌کند، انگار زغال داغ در سینه‌اش است، به حدی که معده‌اش مثل مشت جمع می‌شود.

فار می‌پرسد: «چی شده؟ خیلی شبیه است، نه؟»

— عین هم هستید. شما الان یکی دو سال پیرتر شده‌اید اما آدمی که توی عکس است مطمئناً خود شما هستید.

— اشکالی دارد؟

آقای بلنک با صدای مرتعشی می‌گوید: «نه جز این که شما خیلی جوانید.» تمام تلاشش را می‌کند تا جلوی ریختن اشکی که توی چشمش جمع شده است را بگیرد. «آنا هم توی عکسش جوان است.

اما به من گفت که عکسش مال سی سال پیش است. دیگر دختر نیست. موی سرش سفید شده، شوهرش مرده، و زمان او را به پیرزنی تبدیل کرده است. اما شما نه، شما با او بودید. در همان کشور مزخرفی که او را فرستادم، موضوع مال سی سال پیش است با این حال شما اصلاً عوض نشدید.»

فار دودل است، نمی داند به آقای بلنک چه جوابی بدهد. روی لبه‌ی تخت می نشیند و کف دستش را روی زانوهایش می گذارد و به زمین چشم می دوزد، تصادفاً به همان شکلی که پیرمرد را در ابتدای داستان کشف کرده بودیم. سکوتی طولانی جاری است. بالاخره به آهستگی می گوید: «من اجازه ندارم در این باره حرفی بزنم.»

آقای بلنک وحشت زده نگاهش می کند. فریاد می زند: «دارید می گوئید مرده اید. همین طور است مگر نه؟ شما موفق نشدید. آنا زنده ماند اما شما نه.»

فار سر بلند می کند و لبخند می زند. بعد می پرسد: «آقای بلنک من شکل مرده ها هستم؟ هر چند روزگار سختی را گذرانیدیم اما من هم مثل شما زنده ام. باور کنید.»

آقای بلنک با عصبانیت به فار نگاه می کند و می گوید: «خب، کی باید تأیید کند من زنده ام یا نه؟ شاید من هم مرده باشم. با توجه به اتفاقاتی که از امروز صبح تا به حال برایم افتاده اصلاً تعجب نمی کنم که مرده باشم. شاید به خاطر درمان است و این درمان انگار معادلی برای واژه‌ی مرگ است.»

فار می‌گوید: «الان یادتان نمی‌آید.» از روی تخت بلند می‌شود و عکس را از دست آقای بلنک می‌گیرد، «اما کل ماجرا نظر خودتان بود. ما همان کاری را کردیم که شما از ما خواستید.»

— مزخرف است. من می‌خواهم وکیل بگیرم تا از این مخمصه نجاتم بدهد. می‌دانید که این حق من است.

فار جواب می‌دهد: «ترتیبش را می‌دهم.» بعد عکس را روی میز تحریر برمی‌گرداند و آن را سر جایش روی دسته‌ی عکس‌ها می‌گذارد. «اگر مایل باشید می‌توانم امروز عصر کسی را به دیدن‌تان بفرستم.»

آقای بلنک غرولندکنان می‌گوید: «خوب است.» یک جورهایی هم از رفتار دلسوزانه و مددکارانه‌ی فار گیج شده است. «این‌طوری بهتر است.»

فار به ساعتش نگاه می‌کند و از کنار میز تحریر سر جای اولش برمی‌گردد و یک‌بار دیگر روی تخت مقابل آقای بلنک که هنوز روی صندلی کنار در دست‌شویی نشسته است می‌نشیند. مرد جوان می‌گوید: «دارد دیر می‌شود. باید حرف‌مان را شروع کنیم.»

— حرف؟ چه حرفی؟

— مشاوره.

— معنی لغت را می‌فهمم اما منظور شما از آن را نمی‌فهمم.

— قرار است درباره‌ی داستان حرف بزنیم.

— مطلب چیست؟ فقط شروع داستان است و جایی که من از آن

شروع کردم، همه‌ی داستان‌ها یک شروع، یک میان و یک پایانی دارند.

— تا این جایش را با شما موافقم.

— راستی این پرت و پلاها را کی نوشته؟ آن حرام‌زاده را باید آورد تیربارانش کرد.

— اسمش جان تروئیس است. اسمش را نشنیدید؟

— تروئیس... هوم... شاید. رمان‌نویس است نه؟ حالا ماجرا کمی مبهم شد، اما فکر می‌کنم بعضی از کارهایش را خوانده‌ام.
— خوانده‌اید. مطمئن باشید که خوانده‌اید.

— پس چرا به جای این داستان ناتمام مزخرف بی‌نام و نشان یکی از آن‌ها را ندادید بخوانم؟

— تروئیس آن را تمام کرد. اصل نوشته بالغ بر یکصد و ده صفحه است و آن را اوایل دهه‌ی پنجاه نوشته، زمانی که تازه رمان نوشتن را شروع کرده بود. احتمالاً خیلی ذهن‌تان را درگیرش نکرده‌اید اما به عنوان یک جوان بیست و سه چهار ساله کار بدی ننوشته.

— نمی‌فهمم. چرا نمی‌گذارید باقی‌اش را بخوانم؟

— چون این کار هم بخشی از درمان آقای بلنک. ما عمداً همه‌ی صفحات آن را به شما ندادیم که سرتان را گرم کنیم. دلیل دارد که تا این جایش را به شما داده‌ایم.

— مثلاً؟

— یک دلیلش آن است که واکنش‌های شما را بسنجیم.

— واکنش‌های من؟ این‌ها چه ارتباطی به واکنش‌های من دارد؟

— واکنش‌های ذهنی‌تان. واکنش‌های احساسی.

— دیگر چه؟

— کاری که دلم می‌خواهد انجام دهید این است که باقی داستان را
برایم تعریف کنید. از همان‌جا که داستان تمام شد شروع کنید، بگویید
فکر می‌کنید چه اتفاقی باید بیفتد، تا پاراگراف آخر را برایم بگویید، تا
آخرین کلمه. شروع را دارید. حالا از شما می‌خواهم میان و پایانش را
بگویید.

— یعنی چه، بیت سؤالی است؟

— اسمش را هر چه می‌خواهید بگذارید. من ترجیح می‌دهم آن را
یک جور تمرین استدلال خلاق بنامم.

— چه عبارت جالبی دکتر. استدلال خلاق. از کی خلاقیت با
استدلال جمع شده است؟

— از همین حالا آقای بلنک. از لحظه‌ای که شما باقی ماجرا را
تعریف می‌کنید.

— بسیار خوب. انگار کار بهتری برای انجام دادن ندارم، نه؟

— کاملاً درست است.

آقای بلنک چشمانش را می‌بندد تا خوب روی موضوع تمرکز کند
اما فراموش کردن اتاق و محیطی که در آن است، تأثیر مخربی دارد که
باعث می‌شود این نیروی متمرکز، آیند و روند موجودات ذهنی اوایل
داستان را دوباره به راه بیندازد. آقای بلنک از این تصاویر هولناک به

خود می لرزد و لحظه‌ای بعد چشمانش را دوباره باز می‌کند تا آن‌ها را محو کند.

فار با نگرانی می‌پرسد: «چیزی شده؟»

آقای بلنک می‌گوید: «ارواح خبیث، دوباره برگشته‌اند.»

— ارواح؟

— ارواح قربانیانم. تمام کسانی که سال‌ها آزارشان دادم. حالا تا انتقام‌شان را نگیرند رهایم نمی‌کنند.

— چشمان‌تان را باز نگه دارید تا دیگر سراغ‌تان نیایند. باید داستان را ادامه بدهیم.

آقای بلنک می‌گوید: «بسیار خوب، باشد.» بعد آهی طولانی به حال خود می‌کشد. «یک لحظه لطفاً.»

— چرا بعضی از باورهای‌تان درباره‌ی کنفدراسیون را به من نمی‌گویید. این کار برای شروع داستان کمک‌تان می‌کند. کنفدراسیون... کن - فد - را - سی - یون... خیلی ساده است مگر نه؟ اسم دیگر آمریکا. نه ایالات متحده‌ای که می‌شناسیم، بل کشوری که به شکل دیگری به وجود آمده و تاریخ متفاوتی دارد. اما همه‌ی درخت‌ها، کوه‌ها و همه‌ی دشت‌هایش دقیقاً همان‌جایی هستند که در کشور ما هست. رودخانه‌ها و دریا‌هایش عین همند. آدم‌ها روی دو پا راه می‌روند و با دو چشم می‌بینند و با دست‌های‌شان لمس می‌کنند. متضاد فکر می‌کنند و هم‌زمان با دو سوی لب‌های‌شان حرف می‌زنند. — خوب است. حالا بگویید ببینم وقتی گرف به آلتیما می‌رسد چه

اتفاقی می افتد؟

— با نامه‌ی ژوبر سراغ سرهنگ می رود ولی رفتارِ دِ وِگا طوری است که گویی نامه‌ای از یک بچه دریافت کرده، چون همدست لند است. گرف به او یادآوری می کند که دستور یک مقام دولت مرکزی لازم الاجراست، اما سرهنگ می گوید که او از وزیر جنگ دستور می گیرد و آن ها به او دستور اکید داده اند که قانون منع ورود را رعایت کند. گرف درباره‌ی شایعاتی که از لند و صد سربازی که با او وارد اراضی بیگانه شده اند صحبت می کند اما دِ وِگا تظاهر می کند که چیزی از این موضوع نمی داند. بعد گرف می گوید چاره‌ای ندارد جز این که برای وزیر جنگ نامه بنویسد و از او معافیت از قانون منع ورود را بگیرد. دِ وِگا می گوید، باشد اما تا نامه به پایتخت برود و برگردد شش هفته طول می کشد، آن وقت شما این مدت می خواهید چه کار کنید؟ گرف می گوید به دیدن مناظر آلتیما می روم و منتظر می مانم تا جواب برسد، خوب می دانم که سرهنگ هرگز نمی گذارد نامه‌ی گرف برسد، چون زمانی که می خواهد آن را بفرستد سرهنگ پنهانی بازش کرده و از محتوای آن باخبر شده است.

— چرا دِ وِگا با لند همدست شده؟ تا جایی که من می دانم ظاهراً افسر وفاداری است.

— وفادار است، مثل وفاداری ارنستولند با صد سربازش در اراضی بیگانه.

— منظورتان را نمی فهمم.

— کنفدراسیون آسیب پذیر است، کشوری تازه شکل گرفته که از مناطق و قلمروهای سابقاً آزاد و مستقل تشکیل شده و برای این که این اتحاد ضعیف را حفظ کند چه راهی بهتر از این که مردم را با هم متحد کند تا این که بخواهد یک دشمن مشترک ابداع کرده و جنگ راه بیندازد؟ بدین ترتیب بدوی ها را انتخاب می کنند. لند مأمور دوجانبه ای است که به این اراضی فرستاده شد تا میان قبایل آنجا شورش به راه بیندازد. تقریباً مشابه کاری که ما بعد از جنگ داخلی با سرخ پوست ها کردیم. بومی ها را از کوره به در بردیم و بعد حساب شان را رسیدیم.

— اما گرف از کجا می داند که دیوگا هم در این نقشه دست دارد؟
— از آن جا که از او چیز زیادی نمی پرسد. دست کم باید اظهار کنجکاوی می کرد ضمن این که او و لند هر دو برای وزارت جنگ کار می کنند. البته ژوبر و دارو دسته اش در دفتر وزارت کشور از این ماجرا هیچ خبری ندارند، اما این کاملاً عادی است. مأموران دولتی همیشه اسرار را از یکدیگر مخفی نگه می دارند.

— بعد چه می شود؟

— ژوبر نام سه نفر را به گرف می دهد، نام جاسوسانی که برای دفتر در آلتیما کار می کنند. هیچ کدام از وجود دیگری خبر ندارد اما مجموعاً هر سه ی آن ها منابع اطلاعاتی ژوبر درباره ی لند بوده اند. گرف بعد از گفت و گو با سرهنگ می رود تا پیدای شان کند. اما در می یابد که هر سه شان به قسمت های دیگر فرستاده شده اند. بیا

برای‌شان اسم بگذاریم. وقتی شخصیتی در داستان اسم داشته جالب‌تر می‌شود. کاپیتان... هوم... ستوان سرگرد ژاک دوپن را دو ماه پیش به قرارگاهی در ارتفاعات بلند مرکزی فرستادند. دکتر کارلوس... ووبرن... بعد از شیوع آبله در شمال در ماه جون داوطلبانه برای کمک‌رسانی شهر را ترک کرد و به آن‌جا رفت. و دکلان بری، آرایشگر معروف شهر، اوایل آگوست در اثر خوردن غذای مسموم فوت کرد. به سادگی نمی‌شود فهمید که این کار اتفاقی بوده یا از قبل برنامه‌ریزی شده بود، اما دلایلی هست که ثابت می‌کند گراف اکتون کاملاً با دفتر قطع ارتباط کرده، بی‌هیچ نام و نشانی، در آن گوشه‌ی یأس‌آور و دلگیر و متروک دنیا تنها مانده است.

— خیلی خوب است. اسم‌ها چه قدر واقعی‌اند آقای بلنک.

— ذهن من ساعتی صد کیلومتر می‌چرخد. کل روز بی‌حوصله بودم.

— فکر می‌کنم ترک عادت موجب مرض است.

— این یعنی چه؟

— هیچ. منظورم این است که اوضاع‌تان روبه‌راه است و دارید سوارکار می‌شوید. بعد چه اتفاقی می‌افتد؟

— گراف بیش از یک ماه در آلتیما می‌چرخد، سعی می‌کند به راهی دست یابد که از آن طریق بتواند از مرز بگذرد. پیاده که نمی‌تواند برود. به اسب، اسلحه، آذوقه و احتمالاً یک خر هم نیاز دارد. در این اثنا که چیزی ندارد تا روزش را با آن بگذراند، کم‌کم جذب جامعه‌ی آلتیما

می‌شود، به همان شکلی که هست، در می‌یابد که این‌جا چیزی بیش از یک شهر نظامی کوچک تهوع‌آور در وسط ناکجاآباد نیست. از بین تمام مردم، این دِوگای دوروست که به شدت به او اظهار دوستی می‌کند. غرف را به میهمانی‌های شام دعوت می‌کند، روابط وقت‌گیر و خسته‌کننده‌ای با حضور افسران نظامی، مقامات شهری، افرادی از طبقه‌ی بازرگان در کنار همسران، دوستان خانم‌شان و غیره، او را به بهترین فاحشه‌خانه‌ها می‌برد و حتی چندین بار با او به شکار می‌رود. و بعد کارلوتا... کارلوتا هاتمن... دوست سرهنگ را می‌بیند. البته سرهنگ متأهل است و دو بچه‌ی کوچک دارد، چون کارلوتا را هفته‌ای دو یا سه بار می‌بیند، کارلوتا می‌تواند با مردهای دیگر بگردد. از شروع رابطه‌ی غرف با او مدت زیادی نمی‌گذرد. یک شب، موقعی که هر دو توی تخت دراز کشیده‌اند غرف درباره‌ی لند از او سؤال می‌کند و کارلوتا شایعات را تأیید می‌کند. می‌گوید: «بله، لند و آدم‌هایش کمی بیش از یک سال پیش وارد اراضی شدند.» دلیلش خیلی معلوم نیست که چرا این را به او می‌گوید؟ شاید تحت تأثیر غرف قرار گرفته و می‌خواهد کاری کرده باشد، یا شاید سرهنگ به دلایل نامعلومی او را به این کار وادار کرده است. این قسمت باید به دقت کنترل شود. خواننده هیچ وقت نمی‌فهمد آیا کارلوتا دارد غرف را می‌فریبد و در دام می‌اندازد یا فقط برای دل خودش دارد این حرف‌ها را می‌گوید. فراموش نکنیم این‌جا آلتیماست، خسته‌کننده‌ترین پایگاه نظامی کنفدراسیون، و سکس، قمار و شایعه

تنها سرگرمی های موجودند.

—گرف چگونه از مرز می گذرد؟

—نمی دانم. احتمالاً با رشوه. اینش مهم نیست. نکته ی مهم این است که شبی از مرز رد می شود و بخش دوم داستان آغاز می شود. حالا ما در بیابانیم. تا چشم کار می کند بیابان است، آسمان آبی بی امان بالای سر، تپش نور، و بعد، موقعی که خورشید پایین می آید، سرما مغز استخوان را منجمد می کند. گرف چندین روز است که به سمت غرب می تازد، سوار بر اسبی کهر که چون اسمش وایتی است آن را انتخاب کرده، به دلیل وجود لکه ای سفید بین چشمان حیوان اسمش را وایتی گذاشته اند، گرف که این ناحیه را از دوازده سال پیش مثل کف دست می شناسد با سر به سمت گانگی می رود، قبیله ای که در سفرهای قبلی اش با آن ها خوب تا کرده بود و به نظرش می آمد که از تمام بدوی ها صلح طلب تر هستند. بالاخره یک روز صبح به اردوگاه گانگی می رسد، دهکده ای کوچک با پانزده تا بیست چادر مخروطی که جمعیتی در حدود هفتاد تا صد نفر را شامل می شود. زمانی که به حدود بیست و هشت متری مرز محل استقرار بدوی ها می رسد به لهجه ی محلی گانگی سلام می دهد تا ورودش را به اهالی اعلام کند اما کسی جواب نمی دهد. حالا که بیش از پیش وحشت زده شده با سرعت بیش تری پیش می راند و به سمت قلب دهکده یورتمه می رود، هیچ نشانی از موجود زنده دیده نمی شود. از اسب پیاده می شود، به سمت یکی از چادرها می رود و پوست بوفالو که در

خانه‌ی کوچک است را کنار می‌زند. وارد که می‌شود بوی تعفن شدید مرگ به مشامش می‌خورد، بوی مسمئ‌کننده‌ی اجساد متلاشی شده و همان‌جا در نوراندک داخل چادر، جسد ده‌ها گانگی را می‌بیند، مرد و زن و کودک، که با بی‌رحمی کشته شده بودند. تلوتلو خوران بیرون می‌آید، دماغش را با دستمالی می‌گیرد و بعد یکی یکی چادرهای دیگر دهکده را واری می‌کند. همه‌شان مرده‌اند، تا آخرین نفر، غرف بین آن‌ها تعدادی از کسانی که دوازده سال پیش با آن‌ها دوست شده بود را پیدا می‌کند. دخترانی که زنان جوانی شده بودند و پسرانی که مردان جوان، پدر و مادرهایی که پدر بزرگ و مادر بزرگ شده بودند و حالا دیگر حتی یک نفرشان هم نفس نمی‌کشد، یک نفرشان هم دیگر یک روز بزرگ‌تر نمی‌شود.

— مسئول این ماجرا کیست؟ لند و افرادش؟

— صبور باشید دکتر. در کارهایی مثل این نباید عجله کرد. داریم درباره‌ی قساوت و مرگ حرف می‌زنیم، قتل آدم‌های بی‌گناه، و غرف که هنوز از ضربه‌ی کشف خود گیج است. حالش طوری نیست که بفهمد چه اتفاقی افتاده، حتی اگر حالش خوب بود هم چرا باید فکر کند که لند به این ماجرا ربط داشته است؟ به این فرضیه می‌اندیشد که نکند دوست قدیمی‌اش می‌خواهد شورش به راه بیندازد و ارتشی از بدویان تشکیل بدهد که به ایالت‌های غربی کنفدراسیون حمله کنند. ارتش مردگان که نمی‌تواند بجنگد مگر نه؟ آخرین چیزی که غرف به آن می‌رسد این است که لند سربازان آینده‌ی خود را کشته است.

— متأسفم. دیگر حرف تان را قطع نمی‌کنم.

— هر جا دوست داشتید قطع کنید. ما درگیر یک داستان پیچیده هستیم و ظاهراً هیچ چیز آن‌طور که باید باشد نیست. مثلاً همین ارتش لند، اصلاً نمی‌دانند مأموریت واقعی‌شان چیست، نمی‌دانند که لند مأمور دو جانبه‌ی وزارت کشور است. آن‌ها یک مشت آدم خیال‌باف تحصیل‌کرده‌اند، تندروهای سیاسی مخالف کنفدراسیون و موقعی که لند آن‌ها را وارد ارتش خود کرد تا او را در اراضی بیگانه همراهی کنند، به فرماتش سرسپردند، به خیال این‌که می‌خواهند به بدوی‌ها کمک کنند تا ایالات غربی را ضمیمه‌ی خاک خود کنند.

— بالاخره گرف لند را پیدا می‌کند؟

— مجبور است. چون در غیر این صورت چیزی برای گفتن نمی‌ماند. اما این اتفاق کمی دیرتر رخ می‌دهد، چند هفته یا چند ماه بعد از پیمودن راه. دو روز بعد از آن‌که گرف دهکده‌ی قتل‌عام شده‌ی گانگی را پشت سر می‌گذارد به یکی از افراد لند برمی‌خورد، سربازی هذیانی که بدون آب و غذا و اسب توی صحرا تلوتلو می‌خورد. گرف سعی می‌کند کمکش کند، اما خیلی دیر شده و پسرک چند ساعتی بیش‌تر دوام نمی‌آورد. پیش از آن‌که جان بدهد به شکلی جویده جویده و نامفهوم پرت و پلاهایی درباره‌ی این‌که چه‌طور همه مُردند، هیچ فرصتی نداشتند و چه‌طور کل ماجرا از ابتدا یک دروغ بود به زبان می‌آورد. گرف نمی‌تواند از حرف‌هایش خوب سردر بیاورد. منظورش از همه یعنی چه؟ لند و افرادش؟ گانگی‌ها؟

باقی قبایل بدوی؟ پسر جواب نمی‌دهد و پیش از غروب آفتاب می‌میرد. گراف جسدش را خاک می‌کند و می‌رود و یکی دو روز بعد به دهکده‌ی گانگی دیگری می‌رسد که آن‌هم انباشته از اجساد است. دیگر نمی‌داند چه فکری کند. بالاخره لند مقصر است یا نه؟ اگر شایعه‌ی شورش فقط برای سرپوش گذاشتن روی عملی شنیع تر باشد چه: قتل عام بی‌سرو صدای بدوی‌ها که به دولت امکان می‌دهد قلمرو خود را تا اقامتگاه سفیدپوستان گسترش دهد و مرز کنفدراسیون را تا سواحل دریای غربی برساند؟ و این کار چه‌طور با این ارتش کم‌تعداد انجام‌پذیر است؟ یکصد نفر برای از بین بردن ده‌ها هزار نفر؟ به نظر امکان‌پذیر نیست و چنان‌چه لند در این کار دست نداشته باشد یک توضیح بیش‌تر نمی‌ماند، اینکه گانگی‌ها را قبیله‌ی دیگری کشته است، یعنی بدوی‌ها خودشان دارند با هم می‌جنگند.



آقای بلنک می‌خواهد ادامه بدهد ولی پیش از آن‌که دهان باز کند صدای در حواس او و دکتر را پرت می‌کند. آقای بلنک غرق در شرح و بسط داستان و راضی از این‌که دارد روایت خودش را از حوادث تخیلی بعید سر هم می‌کند، یک‌باره می‌فهمد این همان لحظه‌ای است که منتظرش بود: راز در بالاخره دارد برملا می‌شود. ضربه‌ای که به در وارد می‌شود به قدری محکم است که فار سرش را به سمت صدا برمی‌گرداند. می‌گوید، بفرمایید و درست همان موقع در باز

می‌شود و زنی می‌ز استیل می‌ز غذا را هل می‌دهد، احتمالاً همانی است که آن‌ا قیلاً از آن استفاده کرده بود، شاید هم شبیه آن است. چون آقای بلنک حواسش را حسابی جمع کرده بود، مطمئن است که صدای باز شدن قفل یا صدایی شبیه چفت یا کلید، که نشان دهد در از ابتدا قفل نبوده نشیده، در تمام مدت در باز بوده. همان‌طور که آقای بلنک حدس می‌زند، از فکر این‌که هر وقت بخواند می‌تواند رفت و آمد کند ذوق می‌کند، اما لحظه‌ای بعد می‌فهمد که ماجرا به این سادگی‌ها هم نیست. شاید موقعی که آقای فار وارد اتاق شده یادش رفته در را قفل کند یا بسیار محتمل است که نخواسته زحمت قفل کردن در را به خود بدهد چون می‌داند اگر آقای بلنک بخواند فرار کند مشکلی برای تسلط بر او ندارد. پیرمرد به خود می‌گوید: «بله، احتمالاً همین است.» و او که به دورنمای آینده‌اش صرفاً بدبین است یک‌بار دیگر خود را تسلیم ماندن در موقعیت بلا تکلیفی دائم می‌کند. زن می‌گوید: «سلام سم. ببخشید که این‌طوری پریدم توی حرف‌تان، اما وقتِ ناهار آقای بلنک است.»

فار می‌گوید: «سلام سوفی.» و هم‌زمان به ساعتش نگاه می‌کند و از روی تخت بلند می‌شود. «نفهمیدم خیلی دیر شد.»

آقای بلنک می‌پرسد: «چه شده؟» روی دسته‌ی صندلی‌اش می‌کوبد و با لحن بهانه‌جویانه‌ای حرف می‌زند. «می‌خواهم داستانم را ادامه دهم.»

فار می‌گوید: «وقت‌مان تمام شده. مشاوره برای امروز کافی است.»

پیرمرد داد می‌زند: «اما حرف من تمام نشده! به آخرش
نرسیده‌ام!»

فار جواب می‌دهد: «می‌دانم اما براساس برنامه‌ریزی سفت و
سختی پیش می‌رویم و کاری از دست‌مان ساخته نیست. فردا داستان
را ادامه می‌دهیم.»

آقای بلنک در حالی که هم مردد است و هم آشفته غرغرکنان
می‌گوید: «فردا؟ درباره‌ی چی حرف می‌زنید؟ فردا که من یک کلمه از
حرف‌های امروزم یادم نمی‌آید. شما که می‌دانید. حتی خودم هم
می‌دانم و هیچ کوفتی نمی‌دانم.»

فار به طرف آقای بلنک می‌آید و شانهاش را نوازش می‌کند،
حرکت قدیمی تسلی‌بخشی برای کسی که به هنر ظریف رفتار با بیمار
خوب وارد است. می‌گوید: «بسیار خب، ببینم چه کار می‌کنم. اول
باید اجازه بگیرم اما اگر دل‌تان می‌خواهد امشب برگردم، سعی
می‌کنم جورش کنم. باشد؟»

آقای بلنک غرولندکنان می‌گوید: «باشد.» یک جورهایی با دیدن
مهربانی و دلوآپسی در چهره‌ی فار آرام می‌گیرد.

دکتر می‌گوید: «خب، من رفتم. بعداً می‌بینم‌تان.»

بی‌هیچ حرف اضافه‌ای، دستش را به علامت خداحافظی با آقای
بلنک تکان می‌دهد و زنی که اسمش سوفی است به سمت در می‌رود
و آن را باز می‌کند، توی درگاه می‌ایستد و در را پشت سرفار می‌بندد.
آقای بلنک صدای تلق چفت در را می‌شنود اما نه چیز دیگر. نه

تلق و تلوق قفل نه چرخش کلید، حالا به این فکر می‌افتد نکند این از آن درهای عجیب و غریبی است که به محض بسته شدن به صورت اتوماتیک قفل می‌شود.

در این مدت، زنی که اسمش سوفی است میز استیل میز غذا را کنار تخت می‌برد و ظرف‌های مختلف ناهار آقای بلنک را از طبقه‌ی پایین میز به طبقه‌ی بالا منتقل می‌کند. آقای بلنک متوجه می‌شود که ظرف‌ها چهارتا هستند و روی هر بشقاب با درپوش فلزی گردی که وسطش سوراخ دارد پوشانده شده است. با دیدن درپوش‌ها ناگهان به یاد سرویس پذیرایی در اتاق هتل‌ها می‌افتد و این مسئله او را به این فکر می‌اندازد که در تمام سال‌های عمر چه شب‌هایی را در هتل‌ها گذرانده است. بیش از آن که بتواند بشمارد. صدایی را در درونش می‌شنود، صدایی که مال خودش نیست، دست کم صدایی نیست که آن را مال خودش بداند، و چون با تحکم و اطمینان صحبت می‌کند می‌فهمد که باید حقیقت را بگوید. فکر می‌کند اگر این‌طور باشد پس در این مدت به سفرهای زیادی رفته است، با ماشین، قطار و هواپیما به این طرف و آن طرف رفته است، و بعد به خود می‌گوید: «بله؛» هواپیماها او را به همه‌جای دنیا برده‌اند، به بسیاری از کشورها در چندین قاره و شکی نیست که آن سفرها به خاطر مأموریت‌هایی بود که او آدم‌ها را برای انجام‌شان می‌فرستاد، آدم‌های بیچاره‌ای که به خاطر او کلی رنج برده‌اند، مطمئناً به همین دلیل توی این اتاق محبوس است، دیگر اجازه ندارد جایی برود، توی این چهار دیواری

گیر افتاده تا تاوان لطمات سنگینی که به دیگران زده است را بدهد. این خیال پردازی کوتاه با صدای زن منقص می شود. می پرسد: «آماده اید ناهار بخورید؟» و آقای بلنک موقعی که سر بلند می کند تا نگاهی به او بیندازد می فهمد که دیگر اسم زن یادش نمی آید. زن حدوداً چهل پنجاه سالی دارد و هر چند به نظر آقای بلنک می آید که صورت ظریف و جذابی دارد اما به قدری چاق است که مانع از آن می شود تا زن ابده آلی به حساب بیاید. این نکته را برای ثبت در گزارش باید آورد که لباس هایش عین همان هایی است که آنها آن روز پوشیده بود.

بلنک می پرسد: «آنا کجاست؟ فکر کردم فقط او پرستار من است.» زن می گوید: «همین طور است. اما در آخرین لحظه مأموریتی برایش پیش آمد و از من خواست به جایش بیایم.»

آقای بلنک با لحنی مأیوسانه می گوید: «چه بد. البته نه این که شما بد باشید، شما یا هر کس دیگر، اما من ساعت ها برای دیدار مجدد او صبر کردم. آن زن برای من همه چیز است. بدون او زنده نمی مانم.» زن می گوید: «می دانم. همه مان این را می دانیم.» اما، این جا زن لبخند دوستانه ای مختصری می زند، «چه کاری از دست من بر می آید؟ متأسفم که گرفتار من شدید.»

آقای بلنک آهی سر می دهد: «لعنتی. به حسن نیت تان مطمئنم، اما دلم نمی خواهد تظاهر کنم که مأیوس نشدم.»

— مجبور نیستید تظاهر کنید. شما حق دارید هر طور دوست دارید

احساس کنید آقای بلنک. تقصیر شما نیست.

— همان طور که خودتان گفتید، تا موقعی که گرفتار هم هستیم، پیشنهاد می‌کنم به من بگویید کی هستید.

— سوفی.

— آه. بله درست است. سوفی... یک اسم قشنگ که با حرف "س"

شروع می‌شود نه؟

— ظاهراً که این طور است.

— به گذشته فکر کن سوفی. تو همان دختر کوچولویی نیستی که وقتی ده سالم بود کنار آبگیر بوسیدمت؟ تازه اسکیت کردن مان تمام شده بود که کنارکنده‌ی درختی نشستیم و بوسیدمت. متأسفانه تو مرا نبوسیدی. تو خندیدی.

— احتمالاً من نبودم. موقعی که شما ده سال‌تان بود من هنوز دنیا نیامده بودم.

— یعنی من این قدر پیرم؟

— منظورم پیر نیست. اما از من خیلی بزرگ‌ترید.

— باشد. ولی اگر تو آن سوفی نیستی پس کدام سوفی هستی؟

سوفی به جای این که جواب بدهد آن سوفی‌ای نیست که وقتی آقای بلنک ده سالش بود او را بوسیده به طرف میز تحریر می‌رود، عکسی را از توی بسته‌ی عکس‌ها پیدا می‌کند و آن را توی هوا می‌گیرد. می‌گوید: «من این هستم. حدود بیست و پنج سال پیش.»

آقای بلنک می‌گوید: «جلوتر بیا، خیلی دوری.»

چند ثانیه بعد آقای بلنک عکس را در دست می‌گیرد. انگار همان عکسی است که همان روز با دقت فراوان روی آن مکث کرده بود، همانی که زن جوانی، در جایی که به نظر می‌آمد آپارتمانی در نیویورک باشد را باز کرده بود.

می‌گوید: «آن موقع خیلی لاغرتر بودید.»

— میانسالی است دیگر آقای بلنک. برای اندام دخترها اتفاقات مسخره‌ای رخ می‌دهد.

آقای بلنک با انگشت اشاره‌اش به عکس می‌زند و می‌گوید: «بگو ببینم این جا چه اتفاقی افتاده؟ این کسی که توی راهرو ایستاده کیست و تو چرا این طوری هستی؟ دلواپس و در عین حال خوشحال. اگر خوشحال نبودی که نمی‌خندیدی.»

سوفی کنار آقای بلنک که هنوز روی صندلی نشسته کز می‌کند و لحظاتی چند در سکوت عکس را واری می‌کند.

می‌گوید: «این شوهر دومم است و فکر می‌کنم دومین باری بود که به دیدنم می‌آمد. دقیقاً یادم است اولین بار که در را باز کردم بچه‌ام توی بغلم بود، پس این بار دوم است.»

— چرا این قدر نگرانی؟

— چون نمی‌دانستم درباره‌ی من چه طور فکر می‌کند.

— لبخندت برای چه بود؟

— برای این که از دیدنش خوشحال بودم.

— گفתי شوهر دومت است. شوهر اولت چه شد؟ کی بود؟

— مردی به نام فنشاو.

آقای بلنک با خودش زمزمه می‌کند: «فنشاو... فنشاو... فکر می‌کنم بالاخره داریم به یک نتایجی می‌رسیم.»

هم‌چنان که سوفی کنار آقای بلنک چمباتمه زده و عکس جوانی‌هایش هنوز توی دست آقای بلنک است یک‌دفعه آقای بلنک روی صندلی به جلو خم می‌شود و با سرعت هر چه تمام‌تر به سمت میز تحریر می‌رود. تا می‌رسد عکس سوفی را روی پرتره‌ی آنا می‌اندازد، دفترچه را برمی‌دارد و صفحه‌ی اولش را باز می‌کند. انگشتش را روی فهرست اسامی می‌دواند، به اسم فنشاو که می‌رسد مکث می‌کند و بعد روی صندلی می‌چرخد تا سوفی را ببیند که دارد بلند می‌شود و به آرامی به سمت او می‌آید.

آقای بلنک با انگشت به عکس می‌زند و می‌گوید: «آها، شناختمش. پای فنشاو در تمام این ماجراها وسط کشیده شده مگر نه؟»

سوفی می‌گوید: «منظورتان را نمی‌فهمم.» کنار تخت می‌ایستد و بعد تقریباً در همان نقطه‌ای که قبلاً جیمز پی فلود نشسته بود می‌نشیند. «البته که پایش وسط بود. پای همه‌ی ما وسط بود آقای بلنک. فکر کردم شما این را می‌دانید.»

پیرمرد با این‌که از جواب زن گیج شده ولی می‌کوشد مثل قبل فکر کند. آیا تا به حال اسم کسی به نام فلود به گوش‌تان خورده؟ جیمز پی فلود. یک انگلیسی که سابقاً پلیس بوده و با لهجه‌ی کاکنی

حرف می‌زند.

سوفی می‌پرسد: «هنوز نمی‌خواهید ناهار بخورید؟ دارد سرد می‌شود.»

آقای بلنک با تشر می‌گوید: «یک دقیقه صبر کنید.» از این‌که سوفی موضوع را عوض کرده از کوره در رفته است. «گفتم یک دقیقه صبر کنید. پیش از آن‌که درباره‌ی خوردن حرف بزنیم از شما می‌خواهم هر چه درباره‌ی فلود می‌دانید به من بگویید.»

— من چیزی نمی‌دانم. شنیدم که امروز صبح این‌جا بوده، اما تا به حال ندیدم.

— اما همسرتان... منظورم همسر اول‌تان است، همین فنشاو... کتاب می‌نوشت مگر نه؟ در یکی از آن‌ها، یکی از آن‌ها به نام... لعنتی... اسمش یادم نمی‌آید. نا... ناچی؟...
— ناکجا.

— بله. ناکجا، از فلود به عنوان یکی از شخصیت‌های کتابش استفاده کرده و در فصل... فصل سی‌ام فکر می‌کنم، یا شاید فصل هفتم، فلود خوابی می‌بیند.
— یادم نمی‌آید آقای بلنک.

— می‌خواهید بگویید که رمان همسرتان را نخواندید؟
— چرا خواندم. اما خیلی وقت پیش و دیگر چشمم به آن نیفتاده است. شاید درک نکنید اما به خاطر آرامش ذهنم آگاهانه تصمیم گرفتم که به فنشاو و کارش فکر نکنم.

— زندگی تان چه طور به هم خورد؟ مرد؟ طلاق گرفتید؟

— خیلی جوان بودم که با او ازدواج کردم. چند سالی با هم زندگی کردیم، حامله که شدم او ناپدید شد.

— اتفاقی افتاد یا عمداً شما را ترک کرد؟

— عمداً ترکم کرد.

— باید دیوانه باشد که زن زیبایی مثل شما را ترک کرده است.

— فنش او آدم به شدت مشکل داری بود. ویژگی ها و چیزهای مثبت زیادی داشت اما ذاتاً می خواست خودش را از بین ببرد و بالاخره کاری کرد که این اتفاق بیفتد. با من بد شد، با کارش بد شد و بعد به زندگی پشت کرد و ناپدید شد.

— با کارش. منظورتان این است که نوشتن را رها کرد؟

— بله. همه چیز را رها کرد. خیلی با استعداد بود آقای بلنک اما از این ویژگی خودش متنفر بود و بالاخره یک روز از این کار دست کشید، ولس کرد.

— تقصیر من بود نه؟

— جسارت نمی کنم. البته شما در آن بی تأثیر نبودید، کاری را که باید انجام می دادید انجام دادید.

— باید از من متنفر باشید.

— نه از شما متنفر نیستم. مدتی دوران سختی را گذراندم اما بعد از آن همه چیز خیلی بهتر شد. یادتان باشد که دوباره ازدواج کردم و خوشبخت شدم، یک ازدواج خوب و پایدار. بعد صاحب دو پسر

شدم، بن و پُل. هر دوی شان الان بزرگ شده‌اند. بن پزشک است و پُل مردم‌شناسی می‌خواند. خیلی بد نیست، همیشه این را به خودم می‌گویم. امیدوارم یک روز هر دوی شان را ببینید. فکر کنم خیلی به آن‌ها افتخار کنید.



حالا سوفی و آقای بلنک کنار هم روی تخت نشسته‌اند، میز غذا با ظرف‌های مختلفی که در آن ناهار آقای بلنک قرار دارد مقابل شان است، هر بشقابی با درپوش فلزی گردی با سوراخی در وسط پوشانده شده. آقای بلنک رفته‌رفته اشتهايش زياد شده و مشتاق است ناهارش را شروع کند اما پيش از آن‌که اجازه‌ی دست زدن به یک لقمه غذا را داشته باشد سوفی به او می‌گوید اول باید قرص‌های بعد از ظهرش را بخورد. با وجود درک متقابلی که ظرف این چند دقیقه بین شان پدید آمده و به رغم لذتی که آقای بلنک از بودن در کنار بدن گرم و درشت سوفی احساس می‌کند، تقاضای او را رد می‌کند و از خوردن دارو امتناع می‌ورزد. هر چند، قرص‌هایی که صبح خورده بود سبز و بنفش و سفید بودند و این قرص‌هایی که روی میز قرار دارد صورتی و قرمز و نارنجی‌اند. سوفی توضیح می‌دهد که آن قرص‌ها با هم فرق دارند و تأثیراتی متفاوت با قرص‌هایی که قبلاً خورده می‌گذارند و اگر پشت سر هم خورده نشوند درمان به نتیجه نمی‌رسد. آقای بلنک بحث را ادامه می‌دهد اما به هیچ‌وجه حاضر نیست نظرش را عوض کند و سوفی اولین قرص را بین انگشت وسط و ششمین می‌گیرد تا به

او بخوراند، آقای بلنک به شدت سرش را به این طرف و آن طرف تکان می دهد.

سوفی التماس می کند: «خواهش می کنم. می دانم گرسنه اید ولی بالاخره این قرص ها را باید قبل از غذا بخورید.»

آقای بلنک به تلخی می گوید: «مرده شور این غذا را ببرد.»

سوفی با عصبانیت آه می کشد و می گوید: «ببین پیرمرد فقط می خواهم کمک کنم. من یکی از آن چند نفری هستم که برای ت مانده، اما اگر نخواهی همکاری کنی، می توانم دست کم ده دوازده مرد را صدا کنم، آن ها هم خوشحال می شوند که بیایند این جا و این قرص ها را به زور توی حلق ت فرو کنند.»

آقای بلنک می گوید: «باشد.» و یک طورهایی انعطاف به خرج می دهد.



کار آقای بلنک در این جا خوردن ناهار است، ناهاری شامل یک پیاله سوپ سبزیجات که دیگر ولرم شده، یک ساندویچ دولایه با نان تست سفید، سالاد گوجه فرنگی و یک کاسه ژله ی قرمز. نمی خواهیم وصف تمام عیاری از خوردن غذا ارائه بدهیم با این حال موضوعی هست که ارزش گفتن دارد. درست مثل صبح بعد از آن که آقای بلنک قرص هایش را می خورد لرزش غیرقابل کنترل دستش شروع می شود آن هم درست در لحظه ای که می خواهد غذا بخورد. آن قرص ها ظاهراً با صبحی ها فرق می کردند و به منظور دیگری ساخته شده و

رنگ‌های دیگری داشتند ولی در مورد لرزاندن دست تأثیرشان یکی است. آقای بلنک با حمله‌ور شدن به سوپ، غذا خوردن را شروع می‌کند. قابل تصور است که فصل شروع سفر قاشق موقعی که از کاسه‌ی سوپ به طرف دهان آقای بلنک می‌آید مشکل است و حتی یک قطره از آن‌هم به مقصد مورد نظر نمی‌رسد. هر چند دست خودش نیست اما تمام محتویات قاشق روی پیراهن سفید آقای بلنک می‌بارد.

می‌گوید: «ای خدا، دوباره آن‌طوری کردم.»

آقای بلنک قبل از ادامه‌ی غذا یا دقیق‌تر بگوییم قبل از شروع غذا مجبور می‌شود پیراهنش یعنی آخرین قلم آن یک دست لباس سفید را در آورد و به جای آن کت پیژامه را بپوشد، بنابراین دوباره بر می‌گردد به همان شکل و شمایلی که در ابتدای این گزارش بود. برای آقای بلنک لحظه‌ی دردناکی است چون حالا دیگر هیچ اثری از مهربانی و تلاش مجدانه‌ی آن‌ها برای لباس پوشاندن و آماده کردنش وجود ندارد. بدتر از آن این‌که حالا به کلی زیر قولش زده و دیگر هیچ لباس سفیدی تنش نیست.

سوفی هم عیناً مثل آن‌ها به آقای بلنک غذا می‌دهد. هر چند به اندازه‌ی آن‌ها مهربان و صبور نیست، آقای بلنک مثل آن‌ها عاشق سوفی نیست و بنابراین موقعی که سوفی قاشق و چنگال‌های مختلف را توی دهان آقای بلنک می‌گذارد، او از بالای شانه‌ی چپ سوفی به نقطه‌ای دور روی دیوار خیره می‌شود، وانمود می‌کند این آن‌است که کنارش

نشسته نه سوفی.

می پرسد: «آنا را خوب می شناسی؟»

سوفی جواب می دهد: «همین چند روز پیش دیدم، اما از آن روز تا به حال کلی با هم حرف زده ایم. از همه نظر با هم فرق داریم ولی توی کار خیلی جدی هستیم و این کلی می ارزد.»
- مثلاً؟

- مثلاً یکیش همین خود شما آقای بلنک.

- برای همین از تو خواست امروز بعد از ظهر به جای او بیایی؟
- فکر می کنم.

- روز نسبتاً مزخرفی داشتم اما پیدا کردن دوباره ی آنا خیلی حالم را خوب کرد. نمی دانم اگر او نبود چه کار می کردم.
- او هم همین احساس را به شما دارد.

- آنا... اما آنا چی؟ ساعت ها تلاش کردم نام فامیلش را به یاد بیاورم. فکر می کنم نام فامیلش با حرف "ب" شروع می شود، ولی نتوانستم بیش از این چیزی به یاد آورم.
- بلوم. اسمش آنا بلوم است.

آقای بلنک بلند می گوید: «بله! و با کف دست چپ به پیشانی اش می کوبد. چه بلایی به سرم آمده؟ تمام عمر این اسم را بلد بودم. آنا بلوم. آنا بلوم. آنا بلوم....»

حالا سوفی رفته است. میز غذا نیست، پیراهن سفیدی که رویش

سوپ ریخته بود نیست و از لباس‌های خیس و کثیف توی وان هم خبری نیست و یک‌بار دیگر با کمک سوفی مدفوع درست و حسابی و بی‌مشکلی در توالت دفع شده است، آقای بلنک تنهاست، روی لبه‌ی تخت باریک نشسته، کف دست‌هایش را روی زانوانش گذاشته، سرش پایین و به زمین خیره شده است. درباره‌ی جزئیات دیدار اخیر سوفی فکر می‌کند، خودش را سرزنش می‌کند که چرا درباره‌ی چیزهایی که این قدر برایش مهم است چیزی از او نپرسیده. این‌که کجاست. آیا اجازه دارد بدون این‌که کسی مراقبش باشد توی پارک قدم بزند. اگر واقعاً کم‌دی وجود دارد کجا واقع شده و چرا او نمی‌تواند پیدایش کند. حالا معمای همیشگی در، این‌که از بیرون قفل است یا نه بماند. نمی‌داند چرا برای بروز منویات خود به سوفی تردید کرد، او که صرفاً آدمی دلسوز بود که هیچ غرض‌ورزی با او نداشت. از خودش می‌پرسد، مسئله ترس است یا ارتباطی به داروهایم دارد، درمان نامطبوع فرسایشی که به تدریج او را چنان فرسوده که توان روی پا ایستادن و محکم حرف زدن را از او گرفته است؟

آقای بلنک که نمی‌داند چه فکری بکند شانه بالا می‌اندازد، دستش را روی زانو می‌زند و از روی تخت بلند می‌شود. چند لحظه بعد پشت میز تحریر می‌نشیند، خودکارش توی دست راست، دفترچه مقابلش و صفحه‌ی اول آن باز است. توی فهرست دنبال نام آنا می‌گردد، دومین اسم بعد از اسم جیمز پی فلود است، حروف

"بل و م" را می نویسد و بدین ترتیب مدخل آنا را به آنابلوم تغییر می دهد. بعد چون تمام خطوط صفحه ی اول پر شده، سراغ صفحه ی دوم می رود و دو مدخل دیگر به فهرست می افزاید:

جان ترویس

سوفی

آقای بلنک دفتر را که می بندد تعجب می کند که چه طور نام ترویس بی زحمت یادش آمد. بعد از تفلاهای بسیار و شکست های متعدد برای به یاد آوردن اسامی، چهره ها و اتفاقات، این ماجرا کامیابی و موفقیت طراز اولی به حساب می آید. روی صندلی به جلو و عقب تاب می خورد تا دستاوردش را جشن بگیرد، نمی داند قرص های بعد از ظهری به شکلی با فراموشی ای که ساعات پیش برایش پیش آمده بود مقابله کرده است یا اگر صرفاً حسن تصادف نیست، پس یکی از آن اتفاقات غیرمنتظره است که بی هیچ دلیل واضحی برای مان رخ داده است. دلیلش هر چه باشد آقای بلنک تصمیم می گیرد حالا به ادامه ی داستان فکر کنند، امشب چشم انتظار دکتر است، چون فار به او گفته بود سعی اش را می کند تا به او اجازه دهند امشب داستانش را تا آخر پیش ببرد، نه فردا، چون آقای بلنک بی شک تا فردا تمام چیزهایی را که تا حالا شرح داده فراموش می کند. همین طور که پیرمرد روی صندلی به عقب و جلو تاب می خورد

چشمش به نوار سفیدی می افتد که روی سطح میز تحریر چسبانده شده است. در طول روز بیش از پنجاه یا صد بار آن را دیده بود و هر بار که آن را می دید روی آن به وضوح کلمه‌ی میز تحریر نوشته شده بود. حالا در کمال تعجب می بیند که نوشته است لامپ. اولین واکنشش آن است که فکر کند چشمانش دارند خطا می کنند، بنابراین دست از عقب و جلو رفتن برمی دارد تا از نزدیک به آن نگاه کند. به جلو خم می شود، سرش را پایین می آورد به حدی که بینی اش به نوار می خورد و به دقت کلمه را بررسی می کند. در کمال تأسف می فهمد که آن کلمه هنوز لامپ خوانده می شود.

آقای بلنک با احساس خطری فزاینده از روی صندلی بلند می شود و روی می آورد به لک و لک کردن دور اتاق، جلوی هر نوار سفیدی که به شیئی چسبانده شده می ایستد تا بفهمد کلمه‌ی دیگری هم تغییر کرده یا نه. بعد از یک بررسی کامل از این که می بیند هیچ برجستگی سر جای قبلی اش نیست وحشت می کند. دیوار صندلی خوانده می شود. لامپ، حمام و صندلی هم میز تحریر شده است. به یک باره کلی توضیحات احتمالی به ذهن آقای بلنک خطور می کند. شاید دچار نوعی حمله‌ی قلبی یا صدمه‌ی مغزی شده باشد، خواندن یادش رفته یا یک نفر دارد با او شوخی بی مزه‌ای می کند. از خودش سؤال می کند اگر بازیچه‌ی یک مسخرگی شده باشم چه، چه کسی مسئول این ماجراست؟ ظرف چند ساعت اخیر چندین نفر به او سر زده اند: آنا، فلود، فار و سوفی. به نظرش بعید می آید که یکی از آن دو

زن این کار را کرده باشد. درست است که وقت آمدن فلود حواسش جای دیگری بود، این هم درست است که موقع ورود فار توی توالت بود و داشت سیفون می کشید، اما نمی تواند تصور کند چه طور یکی از آن مردها توانسته چنین عملیات ظریف و ماهرانه ای را ظرف مدت کوتاهی که جلوی چشم او نبود انجام بدهد، این زمان در نهایت چند ثانیه بود، اصلاً این زمانی نیست. آقای بلنک می داند که حالش روبه راه نیست، ذهنش آن طور که باید یاری نمی کند، اما این را هم می داند که حالش بدتر از اول صبح نیست، که این مسئله باعث می شود نظریه ی حمله ی قلبی باطل شود، اگر خواندن یادش رفته باشد پس چه طور توانست آن دو اسم اخیر را به فهرست نام هایش اضافه کند؟ روی لبه ی تخت باریک می نشیند و فکر می کند که نکند بعد از رفتن سوفی چند دقیقه ای چرت زده باشد؟ یادش نمی آید خوابیده باشد اما در نهایت این تنها توضیحی است که منطقی به نظر می رسد. نفر پنجمی وارد اتاق شده، کسی که نه آناست، نه فلود، نه فار و نه سوفی، و موقعی که آقای بلنک غرق در ناهوشیاری کوتاه و حالا فراموش شده اش بود برچسب ها را عوض کرده است.

آقای بلنک به خود می گوید: دشمن پاورچین پاورچین به ساختمان نزدیک می شود، شاید چند تا یا خیلی های شان با هم همدست باشند و تنها هدف شان ترساندن و سرگردان کردن او باشد، می خواهند کاری کنند عقلش را از دست بدهد. انگار سعی دارند متقاعدش کنند آن موجودات شبیحواری که در ذهنش جا گرفته اند

به صورت اشباح زنده تغییر شکل داده‌اند، ارواح بی‌سر و بدنی که احضار شدند تا به اتاق کوچک او حمله کرده و تا جایی که امکان دارد همه چیز را آشفته کنند. اما آقای بلنک مرد قانون است و خیانت‌های بی‌چگانه‌ی ربایندگانش او را رنجانده است. به خاطر تجربیات گسترده‌اش اهمیت دقت و شفافیت هر چیزی را می‌داند و در سال‌هایی که مأموریتش را به مأموریت‌های مختلف دور دنیا می‌فرستاد، همیشه موقع نوشتن گزارش عذاب زیادی را تحمل می‌کرد، گزارش در مورد فعالیت‌های آن‌ها به زبانی که حقیقت آن‌چه در هر قدم این راه طولانی دیده، اندیشیده و حس کرده را مخدوش نکند. این‌که به صندلی میز تحریر یا به میز تحریر لامپ بگوید مهم نیست، بلکه افراط در چنین بازی کودکانه‌ای باعث می‌شود دنیا دچار آشوب شده و زندگی برای همه به غیر از مجانین غیرقابل تحمل شود. آقای بلنک به جایی نرسیده که نتواند اشیایی که نام‌شان روی‌شان چسبانده نشده را تشخیص دهد، مسلماً آقای بلنک دارد تحلیل می‌رود، و می‌فهمد روزی می‌رسد، احتمالاً خیلی هم زود می‌رسد، حتی شاید آن روز همین فردا باشد که مغزش بیش از این فرسوده شود و لازم باشد که برایش اسم چیزها را روی‌شان بنویسند تا بتواند تشخیص‌شان دهد. بنابراین تصمیم می‌گیرد آسیبی را که دشمنان نامرئی‌اش به او وارد کرده‌اند به آن‌ها برگرداند و هر کدام از برچسب‌های قاتی شده را در جای مناسبش بگذارد.

این کار بیش از آن‌چه آقای بلنک فکر می‌کرد طول می‌کشد، چون

خیلی زود می فهمد که نوار چسب‌هایی که واژه‌ها روی آن‌ها نوشته شده با قدرت‌های تقریباً ماورائی چسبانده شده و کندن‌شان از روی سطحی که به آن چسبانده شده‌اند نیاز به تمرکز و تلاش سخاوتمندانه‌ای دارد. آقای بلنک از ناخن شست چپش استفاده می‌کند تا اولین نوار چسب را به زور بکند (کلمه‌ی دیوار که روی چوب بلوط پایه‌ی تخت چسبانده شده)، اما تا ناخنش را زیر گوشه‌ی پایینی سمت راست نوار چسب می‌سراند نوک ناخن می‌شکند. دوباره با ناخن انگشت وسطش امتحان می‌کند که کوتاه‌تر است و به همین دلیل شکندگی کم‌تری دارد، با جدیت گوشه‌ی سخت سمت راست را تکه‌تکه می‌کند تا این‌که چسب به اندازه‌ی کافی از تخت جدا شود و آن قسمت کوچک را بین شست و انگشت وسطش بگیرد، به آرامی بکشدش تا پاره نشود و کل نوار چسب را از روی چوب بلوط بکند. بله، لحظه‌ی رضایت‌بخشی است ولی دو دقیقه‌ی تمام کار پرهزحمت طلبید. با در نظر گرفتن این‌که دوازده نوار چسب هست که همه باید کنده شود و با توجه به این‌که سه ناخن دیگر آقای بلنک هم در این کار شکسته شده (بنابراین تعداد انگشت‌های قابل استفاده به شش تا کاهش یافته است) خواننده می‌فهمد چرا اتمام این کار بیش از نیم ساعت وقت برده است.

این کارهای توان‌فرسا آقای بلنک را خسته کرده و به جای این‌که مکشی کند و به دور و بر اتاق نگاهی بیندازد و کار خود را تحسین کند (که هر چند ممکن است کوچک و بی‌اهمیت به نظر برسد، برای او

چیزی مثل تعهدی سمبولیک برای بازگرداندن هماهنگی به دنیای بی سروسامان محسوب می شود)، لک لک کنان به سمت دست شویی می رود تا عرق را از صورتش بشوید. سرگیجه‌ی قدیمی دوباره به سراغش می آید و موقعی که دارد با دست راست به صورتش آب می پاشد کاسه‌ی دست شویی را با دست چپ می گیرد. شیر آب را می بندد و دنبال حوله می گردد که ناگهان حالش بدتر می شود بدتر از تمام مدت آن روز. انگار مشکل جایی در معده اش است ولی پیش از آن که بتواند واژه‌ی معده را به زبان بیاورد، مشکل راهش را به سوی نای آقای بلنک باز می کند، همراه با سوزشی ناخوشایند در آرواره هایش. به طور غیرارادی کاسه‌ی دست شویی را دودستی می گیرد و سرش را پایین می آورد، خود را در مقابل حالت تهوعی که بی دلیل بر او غلبه کرده محکم نگه می دارد. یکی دو ثانیه با آن مقابله می کند، خدا خدا می کند که بتواند این غلیان را دفع کند اما این امیدی واهی است و لحظه‌ای بعد توی کاسه‌ی دست شویی بالا می آورد. موقعی که حمله‌ی بی امان به پایان می رسد آقای بلنک فریاد می زند: «مسموم کردند! آن هیولاها مسموم کردند!»



کار که از سر گرفته می شود آقای بلنک روی تخت دراز می کشد و به سقف سفید بالای سرش که تازه رنگ شده نگاه می کند. حالا که مسموم کشنده از بدنش پاک شده، احساس می کند تمام انرژی اش تحلیل رفته است، از حمله‌ی شدید تهوع، استفراغ و گریه‌ای که چند

دقیقه‌ی پیش در دست‌شویی اتفاق افتاد هلاک است. و حالا اگر ممکن باشد، احساس می‌کند حالش بهتر است، آرامش بیش‌تری در درون رنجورش حس می‌کند و بدین ترتیب برای دادگاه‌هایی که بی‌شک پیش رو خواهد داشت آمادگی بیش‌تری دارد.

آقای بلنک همین‌طور که سقف را بررسی می‌کند، سفیدی آن به تدریج به صورت تصویری برایش زنده می‌شود، و تصور می‌کند به جای نگاه کردن به سقف دارد به یک ورق کاغذ سفید نگاه می‌کند. نمی‌تواند بگوید چرا، اما شاید ارتباط به ابعاد سقف داشته باشد، که به جای مربع بودن خطوطی دارد، هرچند سقف بسیار وسیع‌تر از یک ورق کاغذ است، نسبت‌هایش اندکی به استاندارد یک صفحه‌ی بیست در بیست و هفت سانتی شباهت دارد. تا آقای بلنک به این فکر می‌افتد، چیزی در درونش به جنبش در می‌آید، خاطره‌ای دور که قادر نیست ذهنش را روی آن متمرکز کند، اما از میان ظلمتی که او را از دیدن واضح چیزها توی سرش بر حذر می‌دارد، به شکلی مبهم طرح مردی را می‌سازد، مردی که بی‌شک خود اوست، پشت میز تحریری نشسته و برگه‌ی کاغذی را توی ماشین تایپ دستی قدیمی می‌گذارد. با صدای بلند و با لحنی آرام می‌گوید: احتمالاً یکی از آن گزارش‌هاست، و بعد آقای بلنک نمی‌داند چند بار این وضعیت را تکرار کرده است، حالا می‌فهمد که کم‌تر از هزاران بار نبوده، هزاران هزار بار، برگه‌هایی بیش از آن که آدم بتواند احتمالاً در یک روز یا یک هفته یا یک ماه بشمارد.

فکر کردن به ماشین تحریر آقای بلنک را یاد نوشته‌ای می‌اندازد که اوایل روز خواند، و حالا که کم و بیش از کار زجرآور کردن نوار چسب‌های سفید و برگرداندن‌شان به جای صحیح در اتاق راحت شده، و حالا که دردی که داخل معده‌اش مثل آتشی سهمگین زبانه می‌کشید به پایان رسیده، آقای بلنک به یاد می‌آورد که قرار بود داستان را پیش ببرد و تمام کند و خودش را برای دیدار فوق‌العاده با دکتر در همان شب آماده کند. در حالی که هنوز با چشمان باز روی تخت دراز کشیده، لحظه‌ای فکر می‌کند چه‌طور است این کار را در سکوت انجام دهد، یعنی داستان را توی ذهن برای خودش تعریف کند، یا این‌که با صدای بلند ماجراها را سرهم‌بندی کند، حتی چنان‌چه کسی توی اتاق نباشد که گفته‌های او را پی بگیرد. چون الان خیلی احساس تنهایی کرده و زیر بار انزوای تحمیلی‌اش تقریباً خرد شده، تصمیم می‌گیرد تظاهر کند دکتر در اتاق پیش اوست و مثل گذشته ادامه دهد، یعنی به جای این‌که توی ذهنش به داستان فکر کند آن را تعریف کند.

می‌گوید: «ادامه بدهیم، موافقید؟ کنفدراسیون. زیگموند گف. اراضی بیگانه. ارنستولند. در آن‌جا فرضی در چه تاریخی هستیم؟ حدس می‌زنم حدوداً سال هزار و هشتصد و سی باشد. قطار و تلگراف هم نیست. با اسب سفر می‌کنی و باید سه هفته صبر کنی تا نامه‌ای به دستت برسد. خیلی شبیه آمریکاست اما نه عین آن. از بردگان سیاه خبری نیست، دست کم به این دلیل که توی متن به آن

اشاره‌ای نشده است. اما تنوع قومی‌اش در آن دوره‌ی تاریخی بیش‌تر از آمریکاست. اسامی آلمانی، فرانسوی، انگلیسی، اسپانیایی. بسیار خب، کجا بودیم؟ گُرف در اراضی بیگانه است و دنبال لند می‌گردد که شاید مأمور دو جانبه باشد شاید هم نه، که شاید با همسر و دختر گُرف در رفته باشد شاید هم نه. کمی به عقب برمی‌گردیم. فکر کنم قبلاً خیلی سریع پیش رفتم و به نتایج بسیار عجولانه‌ای رسیدم. بر اساس گفته‌ی ژوبر، لند به کنفدراسیون خیانت کرده و برای کمک به هدایت بدویان برای حمله به استان‌های غربی نیروی شخصی خودش را تشکیل داد. هر چند من از این کلمه یعنی بدویان متنفرم. بسیار بی‌احساس و گستاخانه است و هیچ نشانی از استعداد در آن نیست. به یک عنوان هیجان‌انگیزتر فکر می‌کنیم. اوم... نمی‌دانم... شاید چیزی مثل... روحیان. نه. نه خوب نیست. دلمن‌ها، اولمن‌ها، تولمن‌ها. مزخرف است. چه مرگم شده؟ جن. همین است. جن. مثل اینجن (سرخ‌پوستان آمریکا) است اما معانی ضمنی دیگری هم دارد. خیلی خب، جن. ژوبر فکر می‌کند که لند در اراضی بیگانه است تا جن‌ها را برای حمله به استان‌های غربی رهبری کند. اما گُرف فکر می‌کند ماجرا خیلی پیچیده‌تر از این‌هاست. چرا؟ به یک دلیل، چون باور دارد که لند به کنفدراسیون وفادار است. یک دلیل دیگر هم هست و آن این‌که، چه‌طور لند همراه با صد نفر دیگر بدون اطلاع سرهنگ دِ وِگا از مرز رد شده است؟ دِ وِگا ادعا می‌کند هیچ اطلاعی از این موضوع ندارد اما کارلو تا به گُرف گفته که لند بیش از یک سال پیش

وارد اراضی شده است، مگر آن که کارلوتا دروغ گفته و دِوِگا هم خودش جزو نقشه باشد. یا این که - این چیزی است که خودم هم قبلاً فکرش را نکرده بودم - لند به دِوِگا کلی رشوه داده و سرهنگ اصلاً خودش را قاتی ماجرا نکرده است. اما این ماجرا به ذهن گرف نمی‌رسد چون هرگز به احتمال رشوه شک هم نمی‌کند. براساس دلایل او، لند، دِوِگا و کل نیرویش تصمیم دارند به همراه جن‌ها جنگی ساختگی طرح‌ریزی کنند تا کل کنفدراسیون را بگیرند. شاید در این راه قصد از بین بردن جن‌ها را دارند، شاید هم نه. در این لحظه دو احتمال بیش‌تر وجود ندارد: موقعیت ژوبر و موقعیت گرف. اگر قرار است این داستان بر موضوع خاصی دلالت کند، گو این‌که، باید گزینه‌ی سوم هم باشد، باید چیزی باشد که به هیچ‌وجه کسی انتظارش را ندارد. در غیر این صورت، به شدت قابل پیش‌بینی است.»

آقای بلنک بعد از مکثی کوتاه برای تمرکز افکارش ادامه می‌دهد و می‌گوید: «بسیار خوب. گرف به دو دهکده‌ی گانگی رفته و دیده است که ساکنین هر دو دهکده به قتل رسیده‌اند. سرباز سفیدپوستی که پرت و پلا می‌گفت را به خاک سپرده و حالا نمی‌داند چه فکری کند. از حالا به بعد همین‌طور که به آرامی و سلانه سلانه به سمت لند می‌رود، بگذارید دو مسئله‌ی اصلی که با آن مواجه است را از هم جدا کنیم. مسئله‌ی حرفه‌ای و مسئله‌ی شخصی. لند در اراضی چه کار می‌کند و همسر و دخترش کجا هستند؟ صادقانه بگویم این موضوع خانوادگی حوصله‌ام را سر برده. به شیوه‌های متعددی قابل تحلیل

است، اما هر راه حلی شرم آور است. یکی این است: بثاتریس و مارتا با لند فرار کرده اند. اگر گرف آن‌ها را با هم پیدا کند، قول شرف داده که لند را بکشد. چه موفق شود چه نه، قصه به شکل ملودرامی ساده در می‌آید که در آن دیوثی سعی دارد از آبرویش دفاع کند. و دومی این‌که: بثاتریس و مارتا با لند فرار کرده اند اما بثاتریس مرده است - یا بر اثر شیوع وبا یا از سختی‌های زندگی در اراضی بیگانه - به فرض این‌که مارتا الان شانزده ساله باشد، دیگر خانم بزرگی شده و مثل معشوقه‌ی لند با او سفر می‌کند. چه کاری از دست گرف بر می‌آید؟ آیا هنوز می‌تواند لند را بکشد، دوست قدیمی‌اش را بکشد در حالی‌که تنها دخترش از او تقاضا می‌کند جان مردی که دوستش دارد را نگیرد؟ او پدر، خواهش می‌کنم، پدر، این کار را نکن! یا گرف می‌گوید گذشته‌ها گذشته و همه چیز را به فراموشی می‌سپارد؟ به هر صورت قابل قبول نیست. سوم: بثاتریس و مارتا با لند فرار کرده اند اما هر دو مرده اند. لند نام آن‌ها را به گرف نگفته و این عنصر داستان به نکته‌ی انحرافی منسوخ‌ی بدل می‌شود. ظاهراً ترویس هنگام نوشتن این اثر خیلی جوان است و تعجب نمی‌کنم که چرا آن را چاپ نکرده است. خودش سر ماجرای این دوزن توی مخمصه افتاده. نمی‌دانم سرانجام به چه راه حلی رسید اما سر هر چیزی بگویند شرط می‌بندم که دومی بوده است - که به بدی اولی و سومی است - تا جایی که به من مربوط است، ترجیح می‌دهم بثاتریس و مارتا را هر چه سریع‌تر فراموش کنم. بگذارید بگویم آن‌ها موقع شیوع وبا مردند و قاتله را همین جا ختم

کنیم. البته بیچاره گرف، اما اگر بخواهی یک داستان درست و حسابی تعریف کنی نباید برای کسی دل بسوزانی.»

آقای بلنک می‌گوید: «بسیار خب.» همین طور که سر رشته‌ی کلام را به دست می‌گیرد صدایش را صاف می‌کند و می‌گوید: «کجا بودیم؟ گرف. گرف تنها. گرف سوار بر اسبش، وایتی اسب اصیل، توی بیابان سرگردان است و دنبال ارنستولند گریزیا می‌گردد...»

آقای بلنک مکث می‌کند. فکر جدیدی به ذهنش رسیده است، روشننگری شیطانی و مخربی که موجی از لذت را به اندام‌های آقای بلنک ساطع می‌کند، از فرق سر تا نوک پا تا سلول‌های اعصاب مغز. در یک آن، کل موضوع برایش روشن می‌شود و همین طور که پیرمرد می‌اندیشد پیامدهای ویرانگر آن‌چه که فهمیده امکانی ناگزیر، تنها چاره‌ی ممکن از بین فوج احتمالات متضاد است، خنده‌ی بی اختیار و بی‌امانی سر می‌دهد، به سینه‌اش می‌زند، پایش را بر زمین می‌کوبد و شانه‌هایش می‌لرزد.

آقای بلنک می‌گوید: «دست نگه دار.» و دستش را برای هم صحبت فرضی‌اش بالا می‌برد. «همه چیز را خط بزن. تازه فهمیدم. از اول شروع کن. فصل دوم، آره. از ابتدای فصل دوم، موقعی که گرف از مرز می‌گذرد و وارد اراضی بیگانه می‌شود. قتل عام گانگی‌ها را فراموش کن. کشتار دوم گانگی‌ها را هم. گرف از تماس با تمام روستاهای جن و مردمانش حذر می‌کند. قانون ممنوعیت ورود ده سال است که وضع شده و او می‌داند که جن‌ها از حضور او استقبال

نمی‌کنند. یک سفیدپوست در اراضی بیگانه تنها به این طرف و آن طرف برود؟ غیرممکن است. اگر او را پیدا کنند، دخلش را می‌آورند. او فاصله‌اش را با آن‌ها حفظ کرده و خود را در بیابان‌های برهوت وسیعی که ملل مختلف را از هم جدا می‌کند محدود می‌سازد و آن‌جا دنبال لند و افرادش می‌گردد، بله، با سرباز پرت و پلاگو هم مواجه می‌شود، اما وقتی چیزی را که در جست و جویش است پیدا می‌کند، کاملاً برخلاف انتظارش است. در دشتی بایر در شمال منطقه‌ی مرکزی اراضی بیگانه، در امتداد روستایی شبیه به شوره‌زارهای باتلاقی یوتا، به پشته‌ای از صدف و پنجاه جسد می‌رسد، بعضی‌هایشان مثله شده و بعضی دیگر دست نخورده‌اند، اما همگی زیر نور خورشید پوسیده و فاسد شده‌اند. این اجساد نه گانگی هستند و نه اجساد ملل جن، بلکه همه سفیدپوستند، سفیدپوستانی با یونیفورم‌های سربازی، دست کم آن‌ها که لباس‌شان کنده نشده و تکه‌تکه نشده‌اند، و هم‌چنان که گرف دور این توده‌ی گندیده و تهوع‌آور سکندری می‌خورد، می‌فهمد که یکی از قربانیان دوست قدیمی‌اش ارنتولند است - که گلوله‌ای وسط پیشانی‌اش خورده و به پشت افتاده و انبوه مگس‌ها و کرم‌ها روی صورت نیم‌خورده‌اش وول می‌زنند - به شرح و بسط واکنش گرف از این کابوس نمی‌پردازیم: استقراغ، گریه، عربده، دریدن لباس‌ها. مطلب مهم همین جاست. چون او سرباز پرت و پلاگو را فقط دو هفته زودتر دیده بود، می‌فهمد که قتل عام باید تازه اتفاق افتاده باشد. اما چیزی که بیش از همه

اهمیت دارد این است: بدون شک لندن و افرادش را جن‌ها کشته‌اند.»
 آقای بلنک مکثی می‌کند تا دوباره بخندد، شاید بسیار ملایم‌تر از
 خنده‌ی دفعه‌ی پیش، اما خنده‌ای هم برای ابراز شادی و هم غم،
 چون با این‌که آقای بلنک خوشحال است که داستان را براساس
 طراحی خودش دوباره شکل داده، اما می‌داند که به همین دلیل
 داستان مخوفی ساخته و بخشی از وجودش به خاطر آن‌چه تا به حال
 گفته و حشمت کرده است.

می‌گوید: «اما گُرف اشتباه می‌کند. او از نقشه‌ی شومی که برایش
 کشیده‌اند خبر ندارد. آلت دست است، مثل چیزی که توی فیلم‌ها
 می‌گویند، هالویی که دولت او را به بازی گرفته تا نظام را به حرکت
 وادارد. همه‌شان به بازی گرفته شده‌اند - ژوبر، وزیر جنگ، دِوگا، همه
 و همه - بله، لندن به عنوان مأمور دو جانبه به اراضی فرستاده شد با
 دستورالعمل شوراندن جن‌ها برای حمله به استان‌های غربی، تا
 جنگی را که دولت به شدت خواهان آن بود به راه بیفتد. اما در انجام
 مأموریتش ناموفق بود. یک سال می‌گذرد و هیچ اتفاقی نمی‌افتد،
 برای همین صاحبان قدرت به این نتیجه می‌رسند که لندن به آن‌ها
 خیانت کرده، بنا به دلایلی وجدانش بر او چیره شده و با جن‌ها به
 صلح می‌رسد. بنابراین آن‌ها نقشه‌ی جدیدی می‌کشند و ارتش دومی
 را به اراضی می‌فرستند. نه از آلتیما بلکه از پادگان دیگری که در چند
 صد کیلومتری شمال قرار دارد و تعداد سربازانش بسیار بیش‌تر از
 اولی است، دست‌کم ده برابر بیش‌تر، لندن و صد نفر افراد نامنظم

آرمانگرایش در مقابل یک ارتش هزار نفری هیچ شانسى نداشتند. بله، درست شنیدید. کنفدراسیون نیروی دومی را می فرستد تا نیروی اول را منهدم کند. البته همه‌ی این‌ها پنهانی اتفاق می افتد و اگر کسی مثل گرف به آن‌جا فرستاده می شود تا دنبال لند بگردد، طبیعتاً باید به این نتیجه برسد که جن‌ها این توده‌ی عظیم اجساد مثله شده را درست کرده‌اند. این جاگرف فرد کلیدی عملیات می شود و بدون علم به این نکته می رود تا جنگ را راه بیندازد. چه طور؟ با مجوزی که برای نوشتن داستانش در آن سلول کوچک مزخرف در آلتیما به او داده شده. دِوگا ابتدا حسابی خدمتش می رسد و یک هفته‌ی تمام مرتب کتکش می زند تا او را از خدا بترساند و به او بفهماند که اعدامی است. وقتی آدم فکر کند قرار است بمیرد و اجازه‌ی نوشتن پیدا می کند، تمام درونیاتش را روی کاغذ می آورد. به همین دلیل کاری را که از او می خواهند انجام می دهد. دربارهی مأموریتش برای یافتن لند می گوید و موقعی که به قتل عام سربازان در شوره زارهای باتلاقی می رسد هیچ چیزی را حذف نمی کند، تمام نفرت و انزجار خود را با همه‌ی جزئیات اسفبارش شرح می دهد. نکته‌ی مهم همین جاست: گزارشی واضح و عین به عین از مآوِ قع، و تقصیراتی که آن‌ها را گردن جن‌ها می اندازد. وقتی گرف داستانش را تمام می کند، دِوگا دست نوشته را از او می گیرد و آزادش می کند. گرف مات و مبهوت است. توقع داشت کشته شود ولی در مقابل کاری که انجام داده پوز خوبی دریافت می کند و بعد با یک کالسکه‌ی درجه یک به پایتخت

برگردانده می‌شود. زمانی که به خانه می‌رسد، دست‌نوشته‌اش حسابی اصلاح شده و در تمام روزنامه‌های کشور چاپ می‌شود. کشتار سربازان کنفدراسیون به دست جن‌ها: گزارش دست اول زیگموند گراف، قائم‌مقام دفتر وزارت امور خارجه.

گراف در بازگشت می‌فهمد که کل جمعیت پایتخت مسلحند و هیاهویی برای حمله به اراضی بیگانه به راه افتاده است. حال می‌فهمد چه ظالمانه سرش را کلاه گذاشتند. جنگی در این سطح به شکل بالقوه کنفدراسیون را از بین می‌برد و تازه می‌فهمد که او و تنها خود او تنها کبریتی بود که این آتش مرگبار را به راه انداخت. به سراغ ژوبر می‌رود و از او توضیح می‌خواهد. حالا که همه چیز درست پیش رفته است، ژوبر با کمال میل برایش توضیح می‌دهد. بعد پیشنهاد ترفیع و اضافه حقوق بسیار بالا به او می‌دهد اما گراف این پیشنهاد را با پیشنهاد دیگری خنثی می‌کند: می‌گوید من استعفا می‌دهم، به سرعت از اتاق بیرون می‌رود و در را محکم پشت سرش می‌بندد. آن شب گراف، یک هفت‌تیر پُر برمی‌دارد و در تاریکی خانه‌ی خالی‌اش گلوله‌ای را توی مغزش خالی می‌کند. و همین. پایان داستان.

پایان کمدی (به ایتالیایی).»



آقای بلنک نزدیک به بیست دقیقه بی‌وقفه حرف زده و حالا خسته است، هم به خاطر فشاری که بر تارهای صوتی‌اش آورده بود و هم گلویش که از ابتدا تحریک شده بود (به خاطر استفراغ چند دقیقه

قبل توی دست شویی)، ضمناً جمله‌ی آخر داستانش را با صدایی گوش‌خراش اعلام می‌کند. چشمانش را می‌بندد، فراموش می‌کند که چنین کاری همانا برگرداندن صف موجودات شیخ‌واری است که در بیابان برهوت تلوتلو می‌خورند، جمعیت نفرین شده‌ها، افراد ناشایستی که ناگهان او را دربرگرفته و بدنش را تکه‌تکه می‌کنند، اما این بار بخت با آقای بلنک یار است و از شر شیاطین می‌رهد و زمانی که چشمانش را می‌بندد یک‌بار دیگر در گذشته فرو می‌رود، روی یک جور صندلی چوبی نشسته، فکر می‌کند انگار اسم صندلی آدیروناک است، روی زمین چمنی در یک جایی در کشور، نقطه‌ای دور و روستایی که نمی‌تواند تشخیص دهد کجاست، اطرافش را علف‌های سبز فراگرفته و کوه‌های متمایل به آبی در دور دست دیده می‌شوند، و هوا گرم است، گرمایی مثل گرمای تابستان، با آسمان آبی بی‌لک آن بالا و خورشید که روی پوستش جاری شده و آقای بلنک آن‌جاست، انگار سال‌های سال قبل است، در روزهای اول جوانی، روی صندلی آدیروناک نشسته و بچه‌ی کوچکی توی بغلش است، دختری یک ساله که تی‌شرت سفید پوشیده و پوشک سفید دارد، آقای بلنک توی چشمان دخترک نگاه می‌کند و با او حرف می‌زند، نمی‌تواند بگوید چه می‌گوید، چون این گشت و گذار در گذشته در سکوت انجام شده، آقای بلنک با دختر کوچولو که حرف می‌زند، دخترک با نگاهی سرشار از شوق و جدیت به او نگاه می‌کند. و آقای بلنک الان که با چشمان بسته روی تخت دراز کشیده نمی‌داند اگر این

دختر کوچولو آنا بلوم در سال‌های آغازین عمرش نیست، اگر او آنا بلوم معشوقه‌اش نیست، دختر خودش است یا نه، اما چه دختری، از خودش می‌پرسد چه دختری، اسمش چیست، از خودش می‌پرسد اگر پدر یک بچه باشد پس مادرش کیست و اسمش چیست، و بعد به ذهن می‌سپارد بار دیگری که کسی وارد اتاق شد این سؤالات را از او بپرسد، تا بفهمد جایی خانه و زندگی و زن و بچه‌ای دارد یا نه، یا اگر این اتاق جایی نیست که او همیشه در آن زندگی کرده، اما آقای بلنک دارد بادش می‌رود و بنابراین فراموش می‌کند سؤالاتش را بپرسد، چون خیلی خسته است و تصویرش روی صندلی آدیروناک با آن بچه‌ی کوچک توی بغلش محو شده، آقای بلنک به خواب رفته است. به خاطر دوربینی که در طول این گزارش در هر ثانیه یک عکس برداشته است، کاملاً مطمئنیم که خواب آقای بلنک بیست و هفت دقیقه و دوازده ثانیه طول کشیده است. باید بیش‌تر از این می‌خوابید اما چون مردی وارد اتاق شده و روی دوش آقای بلنک می‌زند تا بیدارش کند از خواب بیدار می‌شود. پیرمرد چشمش را که باز می‌کند از اقامت کوتاهش در سرزمین چرت کاملاً سرحال می‌آید، و بلافاصله می‌نشیند، برای رویارویی هوشیار و آماده است، بی‌هیچ نشانی از ضعف دماغی.

میهمان انگار بین پنجاه تا شصت سال سن دارد و مثل فار شلووار جین آبی پوشیده است، فار پیراهن قرمز پوشیده بود ولی پیراهن این یکی مشکی است، فار دست خالی وارد اتاق شده بود اما این مرد

پیراهن مشکی پوشیده و کلی پوشه و پرونده زیر بغلش زده است. قیافه اش برای آقای بلنک خیلی آشناست اما مثل باقی چهره‌هایی که چه عکس و چه خودشان را امروز دیده است، نمی‌تواند نامی بر او بگذارد.

می‌پرسد: «شما فاگ هستید؟ مارکو فاگ؟»

میهمان لبخند می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: «نه فکر نمی‌کنم. چرا فکر کردید من فاگ هستم؟»

— نمی‌دانم اما تا از خواب بیدار شدم بلافاصله یادم افتاد که دیروز فاگ همین مرقع‌ها این جا بود. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم که در واقع بی‌شباهت به یک معجزه‌ی کوچک نیست. منظورم به یاد آوردن اسم فاگ است. فاگ این جا آمد، مطمئنم. آمد که با هم چای عصرانه بخوریم. کمی با هم ورق‌بازی کردیم، حرف زدیم و چند لطیفه‌ی بامزه برایم تعریف کرد.»

میهمان می‌پرسد: «لطیفه؟» و به طرف میز تحریر می‌رود، صندلی را صد و هشتاد درجه می‌چرخاند و دسته‌ی پرونده‌ها را روی پایش می‌گذارد و می‌نشیند. این کار را که می‌کند آقای بلنک از جا بلند می‌شود، لک و لک کتان چند قدم به جلو برمی‌دارد و بعد روی لبه‌ی تشک می‌نشیند، تقریباً همان جایی که فلود اوایل روز نشسته بود.

آقای بلنک ادامه می‌دهد: «بله لطیفه. هیچ‌کدام‌شان یادم نمانده اما از یکی‌شان خیلی خوشم آمد.»

میهمان می‌پرسد: «اشکالی ندارد که برایم تعریف کنید، هان؟ من

همیشه مترصد لطیفه‌های خوب هستم.»

آقای بلنک جواب می‌دهد: «سعی می‌کنم.» و بعد چند لحظه‌ای مکث می‌کند تا تمرکزش را به دست آورد. می‌گوید: «بگذارید ببینم. اومممم. بگذارید ببینم. فکر می‌کنم این طوری شروع می‌شد. مردی در شیکاگو ساعت پنج عصر وارد باری می‌شود و سه تا اسکاچ سفارش می‌دهد. نه یکی یکی بلکه سه تا را با هم. متصدی بار از این درخواست غیرعادی کمی گیج می‌شود، اما چیزی نمی‌گوید و سفارش مرد را آماده می‌کند. سه تا اسکاچ را در یک ردیف روی پیشخان بار می‌چیند. مرد یکی یکی آن‌ها را می‌خورد و لیوان را پایین می‌گذارد، پول‌شان را می‌دهد و می‌رود. روز بعد دوباره رأس ساعت پنج می‌آید و همان سفارش را تکرار می‌کند. سه اسکاچ یک جا. روزی در پی روز دیگر، تا دو هفته این کار را ادامه می‌دهد. بالاخره کنجکاوی متصدی بار کار خودش را می‌کند. می‌گوید، نمی‌خواهم فضولی کنم اما دو هفته است که شما این جا می‌آیید و هر روز سه تا اسکاچ سفارش می‌دهید، دلم می‌خواهد دلیلش را بدانم. بیشتر آدم‌ها معمولاً یکی یکی سفارش می‌دهند. مرد می‌گوید، آه، جوابش خیلی ساده است. من دو برادر دارم. یکی‌شان در نیویورک زندگی می‌کند و دیگری در سانفرانسیسکو، ما خیلی با هم صمیمی هستیم. به افتخار این دوستی و صمیمیت، هر روز هر سه مان رأس ساعت پنج عصر به بار می‌رویم و سه تا اسکاچ سفارش می‌دهیم. در سکوت به سلامتی هم می‌زنیم و وانمود می‌کنیم که بیش هم هستیم. متصدی بار

سری تکان می‌دهد، بالاخره معنی این مراسم عجیب و غریب را می‌فهمد و دیگر به آن فکر نمی‌کند. این کار چهار ماه ادامه می‌یابد. مرد هر روز رأس پنج عصر می‌آید و متصدی بار سه تا نوشیدنی برایش می‌گذارد. بعد اتفاقی می‌افتد. یک روز بعد از ظهر مرد باز سر همان ساعت پیدایش می‌شود ولی این بار دو اسکاج می‌خواهد. متصدی بار نگران می‌شود و بعد از مدتی باز کنجکاویش گل می‌کند و می‌گوید: نمی‌خواهم فصولی کنم، چهار ماه و نیم است که شما هر روز می‌آیید این جا و سه تا اسکاج سفارش می‌دهید، اما امروز دوتا سفارش دادید. می‌دانم به من هیچ ربطی ندارد اما امیدوارم اتفاق بدی برای خانواده‌تان نیفتاده باشد. مرد می‌گوید، اتفاقی نیفتاده، همه چیز خوب و خوش است. متصدی بار می‌گوید، خب پس چه شده؟ مرد می‌گوید، جواب خیلی ساده است. من مشروب را ترک کرده‌ام!»

میهمان خنده‌ای طولانی سر می‌دهد، ولی آقای بلنک نمی‌خندد چون لب مطلب را می‌داند، با وجود این، به مرد پیراهن مشکی لبخند می‌زند، از این که توانسته لطیفه را به این خوبی تعریف کند از خودش خوشش آمده. فته‌های شادی که بالاخره تمام می‌شود، میهمان به آقای بلنک نگاه می‌کند و می‌گوید: «می‌دانید من کی هستم؟»

پیرمرد جواب می‌دهد: «فکر نمی‌کنم. به فاگ که شباهتی ندارید. اما مطمئنم که قبلاً دیدم تان، فکر می‌کنم خیلی وقت پیش.»
— من وکیل تان هستم.

— وکیل من. خوب است... خیلی خوب است. امیدوار بودم امروز ببینم تان. کلی حرف با هم داریم.

مرد پیراهن مشکی می‌گوید: «بله.» روی پوشه‌ها و پرونده‌هایی که روی پایش است دست می‌کشد: «کلی موضوع داریم که درباره‌اش حرف بزنیم. اما قبل از آن‌که شروع کنیم، می‌خواهم به من خوب نگاه کنید و سعی کنید اسمم را به یاد بیاورید.»

آقای بلنک با دقت به صورت ظریف و استخوانی مرد نگاه می‌کند، به چشمان درشت خاکستری‌اش چشم می‌دوزد، فک و پیشانی و دهانش را بررسی می‌کند، اما در نهایت بیش از یک آه از نهادش بر نمی‌آید و به علامت شکست سرش را تکان می‌دهد.

مرد می‌گوید: «من کوین هستم آقای بلنک. دانیل کوین. اولین جاسوس تان.»

آقای بلنک تاله می‌کند. از شرم و خجالت سرافکنده شده به حدی که بخشی از او، یعنی درونی‌ترین بخش وجودش می‌خواهد آب شود و نوی زمین برود. می‌گوید: «من را ببخشید. کوین عزیز - برادرم، رفیق، دوست وفادار من. تقصیر این قرص‌های کوفتی است که به من خورانده‌اند. مُخم را پنچر کرده‌اند، دیگر حتی نمی‌توانم بفهمم دارم می‌روم یا دارم می‌آیم.»

کوین می‌گوید: «شما مرا بیش از هرکس دیگری به مأموریت فرستادید. ماجرای استیلمن یادتان می‌آید؟»

آقای بلنک می‌گوید: «کمی. پیتراستیلمن. پسر و پدر اگر اشتباه

نکنم. یکی از آن‌ها لباس سفید می‌پوشید. یادم نمی‌آید کدام‌شان، اما فکر می‌کنم پسر باشد.»

— دقیقاً درست است. پسر. بعد هم آن کار عجیب با فشاو.

— همسر اول سوفی. دیوانه‌ای که ناپدید شد.

— باز هم درست است. اما نباید گذرنامه را هم فراموش کنیم.

— البته معتقدم چیز مهمی نیست اما این هم کار سختی است.

— کدام گذرنامه؟

— گذرنامه‌ی من. همانی که وقتی آنا بلوم را به مأموریت فرستادید

پیدایش کرد.

— آنا؟ آنا را می‌شناسید؟

— البته. همه آنا را می‌شناسند. برای ما مثل اسطوره است.

— لیاقتش را دارد. توی دنیا زنی مثل او پیدا نمی‌شود.

— و بعد، نکته‌ی آخر و نه آخرین نکته، خاله‌ام

مولی فیتس سیمونز، که با والت رولی ازدواج کرد. کمکش کردم

خاطراتش را بنویسد.

— والت کی؟

— رولی. یک موقعی او را به اسم والت واندربوی می‌شناختند.

— آه بله. خیلی وقت پیش، نه؟

— بله. خیلی وقت پیش.

— و بعد؟

— همین. شما بعد از آن مرا بازنشسته کردید.

— چرا این کار را کردم؟ چه فکری داشتم؟
— من در تمام این سال‌ها حضور داشتم و دیگر زمان رفتنم فرا
رسیده است. جاسوس‌ها تا ابد دوام نمی‌آورند. ذات این کار همین
است.

— کی بود؟

— هزار و نهصد و نود و سه.

— و حالا چه سالی است؟

— دو هزار و پنج.

— دوازده سال. چه کار می‌کردی از... از وقتی بازنشسته‌ات کردم؟

— بیش‌تر سفر می‌کردم. تا الان تقریباً تمام کشورهای دنیا را دیده‌ام.

— و حالا برگشته‌ای و به عنوان وکیل من کار می‌کنی. خوشحالم که

وکیل من هستی، کوین. همیشه حس می‌کردم می‌توانم به تو اعتماد
کنم.

— می‌توانید آقای بلنک. برای همین این کار را به من داده‌اند. چون

ما با هم خیلی صمیمی بودیم.

— تو باید من را از این جان‌نجات بدهی. فکر نمی‌کنم دیگر بتوانم این

وضع را تحمل کنم.

— کار ساده‌ای نیست. اتهامات زیادی به شما وارد است، من توی

این کاغذ و نوشته‌ها دارم غرق می‌شوم. باید صبور باشید. ای‌کاش

می‌توانستم جوابی به شما بدهم اما اصلاً نمی‌توانم بگویم ردیف

کردن این پرونده‌ها چه قدر طول می‌کشد؟

— اتهام؟ چه اتهامی؟

— متأسفانه اتهامات گسترده. از بی تفاوتی کیفری نسبت به مزاحمت جنسی. توطئه‌ی کلاهبرداری برای آدم‌کشی بدون احساس مسئولیت. ترور شخصیت برای قتل درجه‌ی سه. ادامه بدهم؟

— ولی من بی‌گناهم. من هیچ‌کدام از آن کارها را انجام نداده‌ام.

— نکته‌ی قابل بحثی است. همه‌اش بستگی دارد به زاویه‌ی نگاه‌تان به این موضوعات.

— اگر بیازیم چه؟

— میزان مجازات شما هنوز معلوم نشده. گروهی طرفدار عفو هستند، بخشش همه‌جانبه به هر قیمتی. اما گروهی دیگر به دنبال خوندند. یک نفر و دو نفر هم نیستند. یک گروهند و دائماً هیاهوی‌شان بیش‌تر می‌شود.

— خون. نمی‌فهمم. منظورتان از خون مرگ است؟

کوبین به جای جواب دادن سراغ جیب پیراهن مشک‌اش می‌رود و کاغذی را از آن بیرون می‌آورد و بازش می‌کند تا مطلبی که رویش نوشته شده را برای آقای بلنک بخواند.

کوبین می‌گوید: «دو ساعت پیش دیداری صورت گرفت. نمی‌خواهم بترسانم‌تان، اما کسی آمد و این راه را به عنوان راه‌حل ممکن پیشنهاد داد. نقل می‌کنم: باید او را توی خیابان تا محل اعدامش بکشانیم. آن‌جا آویزانش کنیم و زنده زنده تکه‌تکه‌اش کنیم. بدنش را بشکافیم. قلب و دل و روده‌اش را بیرون بکشیم. اعصاب تناسلی‌اش را

بیریم و جلوی چشمش آتش بزنیم. بعد سرش را از بدنش جدا کنیم و بدنش را به چهار قسمت تقسیم کنیم تا به دلخواه خودمان از شرش خلاص شویم.»

آقای بلنک آهی می کشد و می گوید: «عالی است، این پیشنهاد کدام آدم شرافتمندی است؟»

کوین می گوید: «مهم نیست. فقط می خواهم شمه ای از آن چه با آن درگیریم را درک کنید. من تا جایی که امکان داشته باشد از شما دفاع خواهم کرد. این طور که پیدا است، احتمالاً باید به مصالحه فکر کنیم.» آقای بلنک می گوید: «آن اظهارنظرها مال فلود بود، نه؟ آن کوتوله ی نفرت انگیز که امروز صبح این جا آمد و به من بد و بیراه گفت.»

— نه، حقیقتش را بخواهید فلود نبود، اما معنی اش این نیست که او آدم خطرناکی نیست. خیلی عاقلانه عمل کردید که دعوت او را برای رفتن به پارک رد کردید. ما بعداً متوجه شدیم که او چاقویی را توی کتش پنهان کرده بود. می خواست تا شما از اتاق بیرون می روید بکشدتان.

— آه. یک حدس هایی زدم. مردک بوگندوی تن لش.

— می دانم که سرکردن در این اتاق کار سختی است ولی پیشنهاد می کنم همین جا بمانید آقای بلنک. اگر کسی از شما دعوت کرد با او به پارک بروید و قدم بزنید بهانه ای بیاورید و بگویید نه.

— پس واقعاً پارکی وجود دارد؟

— بله، واقعاً یک پارک این جاست.

— و پرنده‌ها. توی سرم هستند یا واقعاً صدای شان می‌آید؟

— چه نوع پرنده‌ای؟

— کلاغ یا مرغ دریایی، نمی‌توانم بگویم کدام.

— مرغ دریایی.

— پس ما باید نزدیک اقیانوس باشیم.

— خودتان نکته را گرفتید. با وجود تمام اتفاقاتی که این جا افتاده

باید بگویم شما در جای زیبایی ما را دور هم جمع کردید. به خاطر

این از شما متشکرم.

— پس چرا نمی‌گذارید ببینمش؟ من حتی نمی‌توانم این پنجره‌ی

لعنتی را باز کنم.

— به خاطر حفظ جان‌تان. می‌خواستید طبقه‌ی بالا باشید اما ما

نمی‌توانستیم ریسک کنیم، می‌توانستیم؟

— اگر منظورتان خودکشی است که من قصدش را ندارم.

— می‌دانم. اما همه با من هم عقیده نیستند.

— یکی دیگر از آن مصالحه‌های شما، ها؟

کوئین در پاسخ شانه بالا می‌اندازد، نگاهش را به زمین می‌دوزد و

به ساعتش نگاه می‌کند.

می‌گوید: «وقت دارد می‌گذرد. من پرونده‌های یکی از موارد را با

خودم آورده‌ام و فکر می‌کنم باید الان درباره‌اش حرف بزنیم. البته مگ

آن‌که خیلی خسته باشید. اگر بخواهید می‌توانم فردا بیایم.

آقای بلنک جواب می‌دهد: «نه، نه.» و دستش را با حالت بی‌زاری تکان می‌دهد: «بگذارید همین الان کلکش را بکنیم.»
 کوین پوشه‌ی اول را باز می‌کند و عکس‌های هشت در ده سیاه و سفیدی از آن بیرون می‌آورد. با صندلی چرخدار خود را جلو می‌کشد و عکس‌ها را به آقای بلنک می‌دهد و می‌گوید: «بنیامین ساکس. این اسم برای تان آشنا نیست؟»

پیرمرد جواب می‌دهد: «چرا، ولی شک دارم.»
 - این از آن بدهاست. در واقع یکی از بدترین‌ها، اما اگر بتوانیم دفاعی محکم در برابر این اتهام ارائه دهیم، احتمالاً می‌توانیم روبه‌ی قضایی خاصی را برای موارد دیگر نیز پیش بگیریم. گوش تان با من است آقای بلنک؟

آقای بلنک در سکوت سر تکان می‌دهد، دارد به عکس‌ها نگاه می‌کند. اولی عکس مرد قدبلندی است شبیه تبهکاران، حدوداً چهل ساله، که روی نرده‌ی پلکان فرار در جایی که ظاهراً بروکلین، نیویورک است نشسته و به شب مقابله‌ش خیره شده است، بعد آقای بلنک سراغ عکس دوم می‌رود که در آن همان مرد کنترلش را روی نرده از دست داده و توی تاریکی به زمین می‌افتد، تصویر ضد نور پاهای او هم باز شده‌ی او وسط زمین و آسمان که دارد به طرف زمین سقوط می‌کند. این عکس به اندازه‌ی کافی نگران‌کننده هست، اما آقای بلنک به سراغ عکس سزم که می‌رود، نرزشی به جانش می‌افتد که انگار او را می‌شناسد. مردی قدبلند توی جاده‌ی خاکی حبی بیرون سمپر

ایستاده و راکت فلزی سافت بال را جلوی مرد ریشوی مقابلش حرکت می‌دهد. عکس دقیقاً لحظه‌ی برخورد راکت به سر مرد را به تصویر کشیده و از نگاه توی صورتش معلوم است که ضربه باعث مرگش می‌شود، چند ثانیه بعد روی زمین افتاده و جمجمه‌اش در اثر برخورد با زمین خرد می‌شود، خون از زخم‌هایش به راه می‌افتد و در چالاب کنار جسدش جمع می‌شود.

آقای بلنک صورتش را می‌گیرد، خودش را می‌زند. نفس کشیدن برایش مشکل می‌شود، چون حالا دیگر موضوع عکس بعدی را می‌داند، حتی اگر یادش نیاید مرد را چه‌طور یا از کجا می‌شناسد، چون انفجار بمب دست‌سازی که مرد قدبلند را تکه‌تکه می‌کند می‌تواند پیش‌بینی کند، بمبی که بدن لت و پار او را به دست باد می‌سپارد، طاقت نگاه کردن ندارد. در عوض می‌گذارد عکس چهارم از دستش لیز بخورد و روی زمین بیفتد، بعد همان دست‌ها را جلوی صورت می‌آورد، چشم‌هایش را می‌گیرد و می‌زند زیر گریه.



حالا کوپین رفته و باز هم آقای بلنک توی اتاق تنهاست، پشت میز تحریر نشسته و خودکار توی دست راستش است. بیش از بیست دقیقه است که سیل اشک‌هایش بند آمده، دفتر را که باز می‌کند و به صفحه‌ی دوم می‌رود به خودش می‌گوید: «من فقط کارم را انجام دادم. با این‌که اوضاع بد پیش رفت اما گزارش باید نوشته شود. نباید به خاطر بیان حقیقت سرزنشم کنند، نه؟» بعد دست به کار می‌سازد و

سه اسم دیگر را به فهرستش اضافه می‌کند:

جان ترویس

سوفی

دنیل کوین

مارکو فاگ

بنیامین ساکس

آقای بلنک خودکار را پایین می‌گذارد، دفتر را می‌بندد و هر دو را کنار می‌گذارد. حالا می‌فهمد که امیدوار بود بتواند فاگ را ببیند، مردی با کلی داستان‌های خنده‌دار، اما با این‌که هیچ ساعتی در اتاق نیست و به میچ دست آقای بلنک هم ساعت بسته نشده، و این یعنی او از زمان، حتی زمان تقریبی هیچ تصویری ندارد، ولی حس می‌کند که وقت جای و گپ زدن گذشته است. احتمالاً به زودی آنا برمی‌گردد و به او شام می‌دهد و اگر اتفاقاً آن کسی که می‌آید آنا نبوده و زن یا مرد دیگری به جای او بیاید، اعتراض می‌کند، بدرفتاری نشان می‌دهد، داد و هوار می‌کند و چنان الم‌شنگه‌ای به راه می‌اندازد که همه از آن باخبر شوند.

آقای بلنک چون کار بهتری سراغ ندارد که الان انجام بدهد. تصمیم می‌گیرد به خواندنش ادامه دهد. درست زیر داستان ترویس درباره‌ی زیگموندگرف و کسندر اسیون، دست‌نوشته‌ی طولانی‌تر

یکصد و چهل صفحه‌ای هست که به عکس داستان قبلی، جلدی دارد و عنوان داستان و نام نویسنده روی آن آمده است:

سفر در اتاق تحریر
نوشته‌ی ان. آر. فنشاو

آقای بلنک با صدای بلند می‌گوید: «آها فهمیدم. احتمالاً همین است. پس بالاخره بعد از این همه وقت داریم به یک جایی می‌رسیم.» بعد به صفحه‌ی اولش برمی‌گردد و شروع می‌کند به خواندن: «پیرمرد روی لبه‌ی تخت باریکی نشسته، کف دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته، سرش را پایین انداخته و به زمین خیره شده است. خبر ندارد که دوربینی توی سقف درست بالای سرش کار گذاشته شده است. شاتر دوربین هر ثانیه بی صدا کلیک می‌کند و با هر گردش زمین هشتاد و شش هزار و چهارصد عکس تولید می‌کند. حتی اگر می‌دانست که دارد دیده می‌شود هم فرقی نمی‌کرد. فکرش جای دیگری است، بین اشباحی که توی ذهنش سرگردان است هم چنان که دنبال جوابی برای سؤالی که ذهنش را اشغال کرده می‌گردد. او کیست؟ این جا چه می‌کند؟ کی آمده و تاکی می‌ماند؟ اگر بخت یارمان باشد زمان همه چیز را معلوم می‌کند. در این لحظه، تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که با دقت هر چه تمام‌تر به عکس‌ها نگاه کنیم و از هر نتیجه‌گیری شتاب زده‌ای پرهیز کنیم.

وسایل متعددی توی اتاق هست، روی هر کدام برچسب سفیدی چسبانده شده و یک کلمه با حروف درشت رویش نوشته شده است. مثلاً روی میز پانختی کلمه‌ی میز نوشته شده. روی لامپ کلمه‌ی لامپ. حتی روی دیوار که به معنای دقیق کلمه شیء به حساب نمی‌آید هم برچسبی هست که روی آن کلمه‌ی دیوار دیده می‌شود. پیرمرد لحظه‌ای سر بلند می‌کند و دیوار را می‌بیند، برچسب روی دیوار را هم می‌بیند و واژه‌ی دیوار را به آرامی تلفظ می‌کند. چیزی که در این لحظه درک نمی‌کند این است که آیا کلمه‌ی نوشته شده‌ی روی دیوار را خوانده یا تنها منظورش خود دیوار بوده است. شاید هم خواندن یادش رفته اما هنوز ماهیت اشیا را تشخیص می‌دهد و می‌تواند اسم‌شان را بگوید یا برعکس توانایی تشخیص ماهیت اشیا را از دست داده اما هنوز خواندن یادش نرفته است.

پیژامه‌ی کتان راه‌راه آبی زرد پوشیده و پایش را یک جفت دمپایی چرم مشکی پوشانده است. اصلاً نمی‌داند کجاست. بله توی یک اتاق است اما این اتاق در چه ساختمانی قرار دارد؟ اتفاقی در یک خانه؟ بیمارستان؟ زندان؟ یادش نمی‌آید چند وقت است که این جاست یا چه شرایطی باعث انتقال او به این مکان شده است. شاید اصلاً از اول همین جا بوده، یا شاید اصلاً از زمان تولد همین جا بوده است. چیزی که می‌داند این است که به شدت احساس عذاب وجدان می‌کند. در عین حال این احساس هم رهایش نمی‌کند که قربانی یک بی‌عدالتی وحشتناک شده است.

پنجره‌ای در اتاق هست اما پرده‌اش کشیده شده و تا جایی که بادش می‌آید هنوز از پنجره به بیرون نگاه نکرده است. همین‌طور هم در و دستگیره‌ی سفید چینی‌اش. آیا در به رویش قفل است یا آزاد است که هر وقت دلش خواست رفت و آمد کند؟ هنوز این موضوع را بررسی نکرده چون همان‌طور که در پاراگراف اول گفته شد حواشی جای دیگری است، در گذشته غوطه‌ور است همان‌طور که در میان موجودات خیالی که ذهنش را به هم ریخته‌اند سرگردان است، می‌کوشد تا جوابی برای سؤالی که تمام فکرش را اشغال کرده پیدا کند.

تصاویر دروغ نمی‌گویند اما همه‌ی ماجرا را هم بر ملا نمی‌کنند. صرفاً سندی بر گذشت زمانند، دلیلی صوری. مثلاً سن پیرمرد را نمی‌توان از روی تصاویر سیاه و سفید کم و بیش غیر واضح مشخص کرد. تنها واقعیتی که می‌توان با قطعیت بیان کرد این است که او جوان نیست اما واژه‌ی پیر واژه‌ی دامنه‌داری است و می‌توان آن را برای کسی که بین شصت تا صد سال دارد به کار برد. بنابراین ما عنوان پیرمرد را بر می‌داریم و از این به بعد به مرد داخل اتاق آقای بلنک می‌گوییم. دیگر بردن نام کوچک هم لزومی ندارد.

آقای بلنک بالاخره از روی تخت بلند می‌شود، اندکی مکث می‌کند تا تعادلش را به دست آورد و بعد لک و لک کنان به سمت میز تحریری که در انتهای دیگر اتاق قرار دارد می‌رود. احساس خستگی می‌کند انگار تازه از خواب ناآرام و بیش از حد کوتاه شبانه برخاسته

است و صدای کشیده شدن کف دمپایی هایش روی زمین چوبی لخت او را به یاد صدای سمباده می اندازد. در دوردست، بیرون از اتاق، دورتر از ساختمانی که اتاق در آن واقع است صدای ضعیف جیغ پرنده ای را می شنود، شاید کلاغ، شاید مرغ دریایی، نمی داند...



حالا، آقای بلنک تا جایی که تحمل داشت خوانده، به هیچ وجه هم برایش جالب نبوده. در فوران خشم فروخورده و سرخوردگی، دست نوشته را با تکان مچ دست از بالای شانه پرت می کند، حتی زحمت این را به خودش نمی دهد که برگردد ببیند کجا افتاده است. کاغذها که توی هوا پرپر می زنند و بعد تالایی پشت سرش روی زمین می افتند، بر میز تحریر مشت می کوبد و فریاد می زند: «این بازی احمقانه کی تمام می شود؟»



هیچ وقت تمام نمی شود. چون آقای بلنک الان دیگر یکی از ماست و دست و پا می زند هر چند احتمالاً دیگر تا حالا فهمیده که توی چه مخمصه ای افتاده، او همیشه مفقود خواهد بود. معتقدم وقتی می گویم آن چه به سرش می آید حقش است این را به خاطر تمامی اتهاماتش می گویم - نه بیشتر، نه کمتر - نه به عنوان شکلی از مجازات، بلکه به عنوان بالاترین حد عدالت و ترحم. ما بدون او هیچیم، اما تناقض ماجرا این جاست که ما، ساخته و پرداخته ی ذهن دیگری هستیم، بیش از ذهنی که ما را ساخته عمر خواهیم کرد، چون

موقعی که به این دنیا پرتاب شدیم، به ماندن مان تا ابد ادامه می‌دهیم، و روایت ماجراهای ما ادامه خواهد داشت، حتی بعد از مرگ مان.

شاید در خلال سال‌ها به خاطر برخی از اتهامات آقای بلنک با او ظالمانه رفتار شود، اما هیچ‌کدام مان باور نداریم موقعی که در رأس قدرت بود برای خدمت به ما کاری کرده باشد. برای همین تصمیم می‌گیریم که او را همین‌جا نگه داریم. الان این اتاق دنیای اوست، و هر قدر دوره‌ی درمان بیش‌تر طول بکشد، بیش‌تر درک می‌کند چه میزان در حقش سخاوت شده است. آقای بلنک پیر و ناتوان است، اما تا موقعی که توی اتاق با پنجره‌ی بسته و در قفل‌شده بماند، هیچ وقت نمی‌تواند بمیرد یا ناپدید شود و هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید جز کارهایی که من روی این صفحه می‌نویسم.

تا چند لحظه‌ی دیگر زنی وارد اتاق می‌شود و به او شام می‌دهد. هنوز تصمیم نگرفته‌ام آن زن چه کسی باشد اما اگر از حالا به بعد همه چیز خوب پیش برود، آنا را می‌فرستم. این کار باعث خوشحالی آقای بلنک می‌شود و موقعی که همه چیز تمام شود، احتمالاً به قدر کافی آزار دیده است. آنا به آقای بلنک شام می‌دهد، بعد او را می‌شوید و به رختخواب می‌برد. آقای بلنک مدتی توی تخت بیدار می‌ماند، به صدای جیغ پرنده‌ها در دور دست گوش می‌دهد اما بعد چشمانش سنگین شده و پلک‌هایش بسته می‌شود. به خواب خواهد رفت و موقعی که صبح از خواب بیدار شود، دوباره درمان از سر گرفته خواهد شد. اما حالا هنوز همان روزی است که از اولین کلمه‌ی این

گزارش برده است و الان همان لحظه‌ای که آنا گونه‌ی آقای بلنک را می‌بوسد و با مهربانی به او غذا می‌دهد، و حالا لحظه‌ای است که آنا از کنار تخت بلند می‌شود و به طرف در می‌رود. خوب بخوابی آقای بلنک.

چراغ‌ها خاموش می‌شود.

افق منتشر کرده است:

موسیقی شانس

پل استر • ترجمه‌ی خجسته کیهان

ادبیات امروز / رمان ۴۸ / ISBN 978-964-369-513-2

جیم ناش و جک پازی که به گوندای کاملاً تصادفی با هم آشنا شده‌اند، به خانه‌ی مجلل دو میلیونر می‌روند و در یک بازی قمار شرکت می‌کنند و می‌بازند.

از آن پس، پوچی سرنوشت، بازی را به ناامیدی می‌کشانند و ناش با پی بردن به شرارتی که در تار و پود زندگی‌اش تنیده شده، به خشم بی‌پایان خود پناه می‌برد.

داستان‌های واقعی از زندگی آمریکایی

پل استر • ترجمه‌ی مهسا ملک‌مرزبان

ادبیات امروز / مجموعه داستان ۲۳

ISBN 978-964-369-504-0

داستان‌های واقعی از زندگی آمریکایی مجموعه‌ای از ۱۸۰ داستان کوتاه واقعی است که در اغلب آن‌ها ماجرای ماورایی، نامنتظره و معجزه‌آسا دستمایه‌ی خلق داستان‌هایی تفکربرانگیز شده است.

اختراع انزوا

پل استر • ترجمه‌ی بابک تبرایی

ادبیات امروز / رمان ۴۲ / ISBN 978-964-369-440-1

در اختراع انزوا می‌توان ردپای بسیاری از حوادث و شخصیت‌های رمان‌های استر را پی گرفت. نویسنده در اثر مرگ ناگهانی پدرش، خاطراتش از او را با نگاهی عصبی و گره‌خورده با مشکلات در دنیای ذهنی و عینی‌اش روایت می‌کند و نتیجه‌ی آن کتابی می‌شود که نه رمان است و نه مقاله؛ چیزی است بینابین با شبکه‌ای از مفاهیمی چون تنهایی، هویت فرآیند نوشتن و برجسته‌تر از همه‌ی این‌ها: انزوا.

دفترچه‌ی سرخ

پل استر • ترجمه‌ی شهرزاد لولاچی

ادبیات امروز / مجموعه داستان ۴۱

ISBN 978-964-369-434-0

دفترچه‌ی سرخ مجموعه‌ی مصاحبه‌هایی است موشکافانه با پل استر که عمق اندیشه‌های این نویسنده‌ی پست‌مدرن را می‌کاود. او در این گفت‌وگوها برداشت‌های متعارف درباره‌ی ادبیات را به‌سخره می‌گیرد نیاز به آفرینش ادبی را تحلیل می‌کند و در عین حال فهم مسائل بحرانی ادبیات را آسان‌تر می‌سازد.

سیاهاب

جویس کرول اوتس • ترجمه‌ی مهدی غبرایی

ادبیات امروز / رمان ۲۲ / ISBN 964-369-280-9

جویس کرول اوتس داستانی تکان‌دهنده را که به صورت اسطوره‌ای آمریکایی درآمده است پیش روی خود می‌گذارد و از آن رمانی پر قدرت و بهت‌انگیز درباره‌ی قدرت سیاسی می‌آفریند. او در این اثر که سیاهاب نام می‌گیرد، خواننده را با روایتی ماهرانه به دنیای گذشته و حال و نیز تن و جان قهرمان خود می‌برد.

دریا

جان بنویل • ترجمه‌ی اسدالله امرایی

ادبیات امروز / رمان ۲۹ / ISBN 964-369-321-x

شکست اخیر مکس موردون (مورخ تاریخ هنر) او را به روستایی می‌برد که در کودکی تعطیلات خود را در آن سپری کرده است. خانواده‌ی گریس در آن تابستان سال‌های دور، گویی از جهان دیگری آمده بودند. فرزندان دوقلوی آن‌ها که هم سن و سال مکس بودند، توجه او را به خود جلب می‌کنند. مایلز پسر لال خانواده و کلوئه دختر آتش‌پاره. رمان دریا آمیزه‌ای از خاطره و عشق است.

مثلاً برادرم

اووه تیم • ترجمه‌ی محمود حسینی‌زاد

ادبیات امروز / رمان ۴۶ / ISBN 978-964-369-472-2

کارل برادر جوان اووه تیم، داوطلب خدمت در شاخه‌ی نظامی "اس.اس" می‌شود و در بیمارستانی صحرایی جان می‌سپارد. نویسنده در رمان مثلاً برادرم با تحلیل یادداشت‌های روزانه و نامه‌های برادرش، زندگی خود، خانواده‌اش و -مهم‌تر از آن- سرگذشت بازماندگان جنگ را ترسیم می‌کند.

موج‌ها

ویرجینیا وولف • ترجمه‌ی مهدی غبرایی

ادبیات امروز / رمان ۲۹ / ISBN 964-369-213-2

در ادبیات انگلیس، دشوار می‌توان رمانی را یافت که بیش از موج‌ها به شعر نزدیک باشد. استیون اسپندر موج‌ها را بزرگ‌ترین دستاورد ویرجینیا وولف می‌داند.

موج‌ها از زبان شش راوی از خردسالی تا بزرگسالی بیان می‌شود. در فصل آخر راوی داستان، علاوه بر خودش در قالب پنج راوی دیر فرو می‌رود و رمان را با یک تک‌گویی پنجاه صفحه‌ای به پایان می‌رساند. او در این اثر تمام یهودگی و شکوهی را که در زندگی تجربه کرده، یک‌جا گرد آورده و در قالب کلمات ریخته است.

آخرین پدرخوانده

ماريو پوزو • ترجمه‌ی حبیب‌الله شهبازی

ادبیات امروز / رمان ۴۰ / ISBN 964-369-322-8

ماريو پوزو نویسنده‌ی آمریکایی سیلی‌الاصل و خالق پدرخوانده در این اثر نیز چون دیگر آثار ماندگار خود جامعه آمریکا را به نقد می‌کشد. او از همه چیز می‌گوید: از عشق و سیاست و اقتصاد گرفته تا طنز و جنایت و روان‌شناسی و سینما.

آخرین پدرخوانده حکایتی است عجیب از آمیزش سنت و مدرنیته. انسان‌های سنتی و عشیره‌ای می‌کوشند در جامعه‌ی مدرن آمریکایی نه تنها زنده بمانند بلکه رشد کنند و به ثروت‌های کلان دست یابند. نظام قبیله‌ای برای سیلی‌های مهاجر کلید جادویی پیروزی بر جامعه مدرن است.

گهواره‌ی گربه

کرت ونه گوت جونیور • ترجمه‌ی علی اصغر بهرامی

ادبیات امروز / رمان ۲۲ / ISBN 964-369-161-6

گهواره‌ی گربه هم چون هزار و یک شب داستانی پوست پیازی و تودرتوست. این رمان ترکیبی از تصادف‌های پیاپی و اتفاق‌های غریب و ناشناخته در نفس زمان است که سرنوشت انسان‌ها را دگرگون می‌کند و فاجعه می‌آفریند.



ادبیات امروز / رمان ۵۶

پیرمرد روی لبه‌ی تخت می‌نشیند. دهنش درگیر مسائل دیگری است.
این جاذبه می‌کند؟

در اتاق، وسایلی هست که هر یک با برچسبی یک کلمه‌ای مشخص شده‌اند.
روی میز نوشته شده: میز؛ روی لامپ: لامپ، او کیست؟
این جاذبه می‌کند؟

پیرمرد پاسخ هیچ یک از سؤالات را نمی‌داند، پیرمرد هیچ به یاد نمی‌آورد...

استر کنجکاوی هر خواننده‌ای را برمی‌انگیزد و ابعاد تازه‌ای به
ادبیات مدرن و حتی از آن مهم‌تر به برداشت ما از انسان اضافه
می‌کند. او مخاطب را از بلندای دنیای جاودیی کلمات، بر زمین
سخت می‌نشاند و دوباره به پرواز در می‌آورد.



ISBN 978-964-369-488-3



9 789643 694883

نشر افق

www.ofoqco.com



ادبیات امروز / زمان ۵۶

پیرمرد روی لبه‌ی تخت می‌نشیند، ذهنش درگیر مسائل دیگری است.
این جا چه می‌کند؟

در اتاق، وسایلی هست که هریک با پرچسبی یک کلمه‌ای مشخص شده‌اند.
روی میز نوشته شده: میز؛ روی لامپ: لامپ، او کیست؟
این جا چه می‌کند؟

پیرمرد پاسخ هیچ یک از سوالات را نمی‌داند، پیرمرد هیچ به یاد نمی‌آورد...

استرکنجکاو‌ی هر خواننده‌ای را بر می‌انگیزد و ابعاد تازه‌ای به
ادبیات مدرن و حتی از آن مهم‌تر به برداشت ما از انسان اضافه
می‌کند. او مخاطب را از بلندای دنیای جاودیی کلمات، بر زمین
سخت می‌نشانند و دوباره به پرواز در می‌آورد.

با خرید حق انتشار
از پل استر



Copyright © by
Paul Auster

ISBN 978-964-369-488-3



9 789643 694883

نسترفوق

www.ofoqco.com